ECKED -

هو الله

تبارک وتعالی شأنه

هذا کتاب مستطاب زبدة الاسرار

و عرفان الحق که در حواشی مرقوم شده

من تألیفات عمدة العارفین و زبدة

المحققین منهاج طریق اهل صفا و

کعبه ارباب وفا الحاج میرزا حسن

الملقب بصفی علیشاه ره

نعمة اللهی

از نشریات شرکت محدود طبع کتاب

دیباچه کتاب مستطاب زبدة الاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم

یگانه وجودی را ستاینده ام و یکتا معبودی را بنده
که نقاب از چهره هویت خود به بیان فاحببت ان اعرف
گشود و عالم ایجاد را بنور دلی خود که مظهر تمامیت اوست
منور فرمود نه تعمق عاقلیرا در ساحت عزتش راه و نه تیغ
اصل کاملی بقطره از محیط کینونیتش آگاه عقول ناقص در
اندیشش چگونه توانند سفت که سلطان با کمال وصول
و مقام معرفتش ما عرفناک گفت با آنکه وجودش
بوحدت در اشیا متکثره نمودار است هر کس به زبانی
در معرفت ذات بیزوال و صفات بیمثالش هرچه گفت

هر چه نه پیوند یار بود بریدند — هر چه نه پیمان دوست بود شکستند

یکرو شدند و با او شدند از خود گذشتند تا یکی گشتند

ای بت صاحبدلان مشاهده بنما — کت همه بینند و خویشتن پرستند

پس همان به که پستی را بگذاریم و همت عالی بترک هستی گماریم

تن را پی کنیم و دم از وی نزنیم که از قال و قیل پای نگشود

و از تمهید برهان و دلیل شاهد معنی رخ ننمود لمؤلفه

بیا تا پی زنیم اینک چو مردان — که رفتند از چه راهی ره نوردان

طریقت را بتدبیری گرفتند — براه عشق با پیری گرفتند

همانا در سفینه ولای علی مرتضی که ناخدای بحر فناست

نشستند و بامداد ولی خدا که از خدا مخاطب بخطاب انّماست

از ورطه پر خوف انانیّت و از گرداب نفس دیو سیرت

رستند لمؤلّفه

ز عالم سایه عنقا گزیدند — که بر سر منزل عنقا رسیدند

علی آری خود آن عنقای دلبست — که در دی عشق با مرغان جمله بست

دم از عشق علی زن گر که مردی — ز گردون تا بکی قانع بگردی

در مرآت صافی نماینده دانند و رشته توحید را بولایت مدنی ذو التجید و علی ذو التحمید کشانند که مقصود از تجلی سلطان ذات در مقام اسماء و صفات و خلقت ممکنات و رسالت انبیا علیهم افضل التحیات معرفت ان مولای مقتدا و مسند نشین اورنگ لافتی است و خطاب احدیت جل شانه با این رسالت و صاحب رتبه خاتمیت مضمون لولاک لما خلقت الافلاک و لو لا علی لما خلقتک برا ینمعنی در نزد اهل ادراک گواهی افشاست والحق برجاست لمؤلفه

زهی احمد که اسرار علی گفت — بخلقان در تمجید علی سفت
علی در هر جهت مقصود او بود — که هم سرمایه و هم سود او بود
دلیل راه عشق حیدری شد — بروزان ختم این پیغمبری شد
نمیگفت ار محمد راز حق را
کجا کس میشنید آواز حق را

صد هزار سلام و تحیات و صلوات زاکیات با برکات

و فاتق حساب یوم النشور خلایق آیات اسرار قدیم
و مرآت انوار ذات پروردگار کریم لطیفهٔ بسم الله الرحمن الرحیم
و نکتهٔ هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو
بکل شئ علیم تمثال جمال عدیم المثال خداوند علی کبیر
و مصداق مفهوم لیس کمثله شی و هو السمیع البصیر نبی سرّه
و رسول امجد خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم رتّب ثبّتنا علی شریعته و سیّرنا علی سبیل معرفته
درود نامحدود و تحیر معدود بر روان عظیم البرهان دیان
راه یقین و حامیان شریعت سید المرسلین هیاکل توحید
و رسائل احکام تجرید ائمه اثنا عشر و مظاهر ذات
و صفات خداوند علی اکبر لمؤلفه

شهنشاهان اقلیم کرامت		خداوندان راه استقامت
بروج آفتاب ذات مطلق		که یکنور نداز یک نور مشتق
از آنها برج اول بوتراب است		که در آن برج دایم آفتاب است
بود تا شمس را برجی نبوده است		بهر مه سیر برجی ننموده است

مجرد از اندیشه و ادراک هر دانا لا احصی ثناء علیک انت
کما اثنیت علی نفسک عز جارک و جل ثناؤک و تقدست
اسمائک و عظم شانک و لا اله غیرک تفعل ما تشاء
بقدرتک و تحکم ما ترید بعزتک الیک تصیر الامور کل
شیء هالک الا وجهک لک الحکم و الیک یرجعون
جائیکه عقل در تحمید ذات مقدست در مقام ما ذکرناک
و ما عرفناک بر آید و اظهار عجز نماید بنده بیزبانی که
خاک بوده و وجودی نداشت حق سپاست چگونه تواند
گذاشت وجودم دادی که طاعتت تمام ننمودم نعمتم دادی
که شکرت کنم نکردم زبانم دادی که ثنایت گذارم
نگذاردم سبحانک ما عبدناک حق عبادتک سبحانک
ما شکرناک حق شکرک نه اندکی از احسانهای بسیار ترا
دانستم و نه شکر یکی از نعمتهای بیحد و شمار ترا توانستم
آنچه زیاده احسان از تو دیدم بیشتر از بیش عصیان تو
ورزیدم سمند عقل البته در میدان هوا و هوس تاختم

بعلو ذاتت از دنو طبیعتم باوج رفعت رسان ولیا
بنور ولایتت از چاه مجازم بصحرای حقیقت کشان وحیدا
بوحدت حینت از هستی دکثرتم برهان شهید الشهادت
جوانانت شربت مرادم بچشان جواد البخت سجادت
بخلعت ارشادم بنواز بصیرا باسیری زینبت از
مدینه غیبتیم در بدر مساز قربا باسیری غریبان شام هجرانت
صبح وصالم را طالع نما امیرا بسعی پیران طریقتت
سعیم را ضایع منما شجاعا بشیران بیشه غیرتت زنجیر
گرگ نفس شریرم خلاصی بخش ستارا بمحجوبان
فاطمی نسبت پرده معایبم مدر هادیا بدرویشان
معروفی مشربت از صراط المستقیم ولایتم بمقصود بر
معینا بمستان مجذوبت بقلاب جذبات پی در پیم
از خویش برباى خدیوا بفقیران قلندرت بر
نعمتی که از خوان نعمة اللهیم داده بیفزای

هو الله

زبدة الاسرار

و عرفان الحق من
تألیفات عمدة العارفین و زبدة
المحققین حاجی میرزا حسن
الملقب بصفی علیشاه

نعمة اللهی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي جعل العرفان آلة لتحصيل معرفة ارباب
التسليم والرضا وصيّر في معرفتهم مفتاحاً لابواب الفقر
والفنا ونوّر صدور العارفين بانوار الكشف والشهود و
البصر [illegible] الطالبين لضياء شمس الوجود وثبت اقدام السالكين
في طريق الاستقامة حتى وصلوا بالمقصود وحصل مقاصد
المشتاقين لمحبة [illegible] المحمود ووصل ارواح المحبين في مقعد
صدق عند [illegible] الودود وسوّى قامة المطيعين في طاعة
القيام و[illegible] الركوع والسجود وتبل آمال المحسنين من
غير [illegible] و[illegible] وطهر فؤاد الخاشعين عما
[illegible] ادناس الجحود و[illegible] قلوب

زبدة الاسرار

بسم الله العلی العظیم هو الرحمن الرحیم

مطلع دیوان اسرار قدیم
آن کتاب الله که گنج حکمت است
حق چو پیکا فرینش کرد ساز
بار الها ساحق قران بلیغ
بخش ما را حق قران کریم
آن صراطی کز تو آمد راه راست
جان ما را اندر آن ره اختصاص
العنایت کن درین راه دقیق
تا صراط مستقیم طی شود

هست بسم الله الرحمن الرحیم
افتتاح او و باب رحمت است
باب ایجاد او برحمت کرد باز
رحمت خود را مدار از ما دریغ
استقامت در صراط مستقیم
آن رهی کش نعمة الله رهنماست
کن برحمت مورد انعام خاص
تا نتابیم رخ ز پیران طریق
وین دل مرده بعونت حی شود

[illegible]

بر زبان آرم چو لفظ ابدنا — باشدم دل سوی پیر رهنما

بار از این ره رسد بر منزلم — خویشتن بعون همتای کاملم

پیر کبود فانی اندر ذات حق — گشته جانش در صفا مرآت حق

آنکه دست او بود دست خدا — در طریق نعمت الله ولی

مذهب اهل رشاد اینسلسله است — باقی این راههای باطله است

مجملا در ذهن بسپار این بیان — تا مفصل با تو گویم شرح آن

در بیان حدیث کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و ظهور حضرت مصطفوی صلی الله علیه و آله که دارای مراتب نبوت و امامت و ولایت خاصه است علی وجه الکمال

پیش از این ایجاد ذات ذوالجلال — کنز مخفی بود در عین کمال

در هویت بحر پر شوریده بود — بر ظهور خویش تا جوشیده بود

شاهد ذات آن نگار پرده در — عاشق خود بود اندر پرده در

بود هم آیینه هم منظور خود — بود هم گنجینه هم گنجور خود

[illegible]

خواست آتش تا کند اظهار حسن | فاش باز عشق با دلدار حسن
بر خود از ذات خود اندر عین ذات | جلوه فرمود آمد در صفات
جلوه قد جامعت کل الکمال | الخصال و الجمال و الجلال
جلوه احمد جلوه گر ذات صمد | جلوه واحد جلوه خر فرد احد
جلوه گر با جلوه خر یک جا بود | جلوه گر خود جلوه خر خود جلوه بود
جلوه گر حسن نبی مصطفی | جلوه خر عشق علی مرتضی
جلوه گر اما بصورت جلوه جه | جلوه جو بین در کمال جلوه او
لعل پاکش چون شکر خنده شد | پیش جلوه خود عشق و بنده شد
گفت زانرو من نبی ز بنده ام | سر بتعظیمش ز عشق افکنده ام
بنده ام در عشق [illegible] خصلتش | بسته ام از جان کمر در خدمتش
احمد آن کش حق بر تبت جا مد است | با علی در ذات نور واحد است
زانجا و حسن و عشق بی بدیل | شد مرا محکم درین معنی دلیل
کا لعلی سلطان عشق لم یلد | با نبی و احد آمد متحد
در میان این دو نور مستطاب | میم احمد گشت در صورت حجاب
از میان برخاست چون میم عدد | شد احد احمد بیقین احمد احد

ما فکندیم از سر آن چشم دو بین | غیر یکی واحد ندیدیم این یقین
از ازل بستیم عین احولی | تا نباشد هیچ پیدا جز علی
این دوئی شرکست بردار از میان | تو دوئی را باز بگشا چشم جان
پس عیان بین در نبی و در ولی | جلوهٔ ذات احد یعنی علی

در نعت حضرت ختمی مآب و بیان اتحاد آن نقطهٔ حقیقت اصطفا با علیّ مرتضی

احمد صاحب کمال ما سبق | که بلولاک او مخاطب شد ز حق
رشحهٔ از ابر فیض کاف و نون | غرق بحرش علم ما کان و یکون
شرع پاک حق ز حق منهاج اوست | منتهای قرب حق معراج اوست
فرقش از نور لعمرک تاج یافت | سوی قرب حق بمعراج یافت
کبریائی مر ورا زیبنده بود | در خدائی مر خدا را بنده بود
بود هم صوفی و هم صوفی صفت | زانکه مطلق بود و بند معرفت
انبیا را پادشاه سرور اوست | اولیا را مقتدا و رهبر اوست
نام حیدر بد چو نقش خاتمش | خواند یزدان در نبوت خاتمش

کبریائی از حد التشریف او / عقل کی ممکن قاصر تکلیف او

چونکه او زنگ رسالت عجب با / یافت از وی شد حقش طغرانگار

انّ رسالت کش حق از اکرام داد / سلطنت انسش به ذی نام داد

بد چو بی امضای حیدر ناتمام / بلکه خالی از کمال احتشام

تا بظاهر یابد امضای علی / گشت دوشش همسر پای علی

گشت در معراج رفعت این یقین / خاک پایش زینت عرش برین

شد چو پای علی همسر سرش / از لعمرک بر سر آمد افسرش

زانکه پا کتف عبد آیت گرفت / پایه از کنه ربوبیت گرفت

سر بمعنی چون بپای او فکند / پایه قدرش گذشت از چون و چند

شانه اش چونکرد پای شاه یافت / بس ترفع شان شان یافت

شانه اش چون همسران پای شد / پای شانش لامکان پیمای شد

بت شکستن بد بهانه بت چه بود / وصل جانان را بهانه بت نمود

از خدا بادا درود بیعدد / بر نبی و آل پاکش تا ابد

اوست حسن او و در حسن این حسن / اوست جان حسن و هم جانان حسن

چونکه با الحسن عشق لم یزل / داشت وصلی بیکران اندر ازل

انچنان حالی که غیر اگاه نیست
عقل ممکن را درانجا راه نیست

زان مقید در لباس آدمی
هردو خوش گشتند بهر همدمی

دم نه اندم کز وی آدم دم زند
اندمی کز همدمی هم دم زند

اندمی کز وی خدا باشد علیم
اندمی کانجا عدم شد وال قدیم

اندمی کانجا ندارد ره عقول
اندمی کز لی مع الله زد رسول

اندمی کانجا بود راه وصال
داد انجا حسن با عشق اتصال

حسن را با عشق الصاحب شهود
چونکه نبود انفصالی در وجود

در تجلی اند و فرد متصل
جلوه گر گشتند زان در آب و گل

یعنی اندر صورت اهل رسل
در دو صورت جلوه کرد ان فرد کل

تا چنان کاندر مقام بیمقام
اتحادی بود شان ما لا کلام

در دو قالب بشر ظاهر شوند
واندو با هم یکدل و یکسر شوند

خلق را زین اتحاد اگه کنند
سالک و عارف بابد کنند

کرد زین رد آن بشیر بی نظیر
ستر و حادث فاش در روز غدیر

راز را بی پرده کرد و راز کرد
پرده بست و پرده ها را باز کرد

نکته زان راز پنهان باز گفت
فاش گفت او راز را باز گفت

گرچه در پرده این اندر زگرد / بر فقیر از پرده رازش در زگرد

عارفان آگاه از اسرار ندو بس / غیر ایشان نیست واقف هیچکس

عارف آگاه هست از سر رب / کیست عارف نزد معروفی نسب

وانکه آگاه هست ازان کی دم زند / گر زند دم عالمی بر هم زند

هر که را اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

در معنی انا و علی نور واحد و مجملی از معراج و مقام ولایت

اتحاد جسم احمد با علی / چون بجدی شد که داند از ولی

بود رازی در دو یار مهر کیش / کان ز حد جسم و از امکان بود بیش

وحدت آمد مر مکان را تنگ گرد / لاجرم بر لامکان آهنگ کرد

وحدت آمد خیمه بر ناسوت زد / خیمه پس بر ساحت لاهوت زد

جسم لاهوتی کجا ناسوت چیست / نسبت ناسوت با لاهوت چیست

عالم امکان حقیر اندر کفش / عقل کل شد روح اعظم ز فرش

چون براق همتش شد تیز تک / گام اول برگذشت از نه فلک

در رکابش حضرت روح الامین / طی نمودی تا مقام عقل و دین
چونگذشت از سدرهٔ بی عدیل / ماند از پرواز بال جبرئیل
زانکه تا آنجا مقام فرق بود / زان سپس در بحر وحدت غرق بود
گفت اورا کی برید خوش لقا / محرم پیغام ما از ما بیا
از چه ماندی چون نشد آهنگ و قوت / گز پریدن خشک شد بال و پرت
چون شد آهنگ و شکوه و فر تو / که شدم مدهوش از رنگ پر تو
گفت رو رو نیست جای فرهنگ / بر کله داران قبا تنگ گشته تنگ
بیهش و هشیار اینجا فانی اند / فانی و باقی همه امکانیند
جان ممکن را که عشق شاه نیست / بر بساط قرب واجب راه نیست
خلوت عشقست نیلیش چه هست / غیر حسن آنجا کجا دارد نشست
کرده خلوت عشق با دلدار خود / تا بظاهر ننگرد در خاطر خود
زینجدا بر تر زنم پر در زمان / غیرت عشقم بسوزد خانمان
گر پرد روح الامین پیش احد / سوزد از غیرت مقام مرصدش
راه ندهد غیرت عشق غیور / غیر را در محفل انس حضور
رو که آنجا ره ندارد جز تو کس / جز تو هم نبود ترا در پیش و پس

[illegible]

از بر جبریل بگذشتم چنان / کز حد سیر و نظر وهم و گمان
تا بجایی شد سمندش تنگ تک / کاندر انجا جسم و جان شد هر دو یک
شد پیاده از سمند خفتار / آن یکی هم شد در انجا بر کنار
ماند او نی در کنار و نی میان / خود نماند از بی نشانی هم نشان
گم شد انجا هم کنار و هم وسط / خانه ماند و یار بالذات فقط
خانه گفتم هر چند ارا خانه گو / غیر آن یکدلبر جانانه کو
هین چگویم تنگ شد جای سخن / نیست دیگر جای نطق و دم زدن

در تنزل از مقام ولایت بمرتبه نبوت و ظهور حضرت احدیت و تمجید پیر طریقت بمعرفت فرماید

خه خه ایطوطی شکرست بال من / گر پس آئینه گوئی حال من
سر بسر پوشیده اسرار سته گو / شو مقید باز و حرف از رسته گو
بود جانت گرچه شکرخوار و بس / صبح شد از عصر کن گفتار بس

[illegible]

نه تو در شکرستان گل چارهٔ ‏ ‏ نی نه گل خاریست یا را چارهٔ

گاه گاهی هم پی دفع خمار ‏ ‏ از شراب صبحگاه آید بکار

یک مظفر آمدی منکوب رو ‏ ‏ وا سوی پس چون قچ مغلوب رو

آسمان بودی زمین پست باش ‏ ‏ در زمین با آسمان همدست باش

تا کنون مستانه گفتی راز عشق ‏ ‏ باش یک هشیار بر آواز عشق

در حریم قرب آن سلطان ناز ‏ ‏ نکته چون زد بر سریر عز و ناز

بر علو قرب حق ما وا نمود ‏ ‏ جای اندر قرب او ادنی نمود

پردهٔ اندم ز شرح کاملش ‏ ‏ در میان جسم و جان شد حایلش

شد نبوت مر ولایت را حجاب ‏ ‏ در حجاب آن بی حجب جست احتجاب

بی حجب یعنی علی محتجب ‏ ‏ خود حجاب او نبی منتجب

بی حجاب اندم علی مستعان ‏ ‏ در حجاب مستعین آمد نهان

مستعین یعنی علی ذو العلو ‏ ‏ مستعان او علی ذو علو

ای نبی مستعین مستغیث ‏ ‏ یک شنو از مستعان حدیث

ناگهان آن پردهٔ صوت و خروش ‏ ‏ آمدش زان پردهٔ آوازی بگوش

گوش پس چون داد بر آواز دوست ‏ ‏ شد برا و یکباره کشف از دوست

آن هویت جمله گفتی راز بود ... هر طرف میلد گوش او زر بود

گشت جانش محرم راز علی ... چون شنود از پرده آواز علی

رازها شد گفته زان کاو از حق ... جفت بودی با لب دمساز حق

در میان حرفی که بود آورده زد ... گرچه اندر پرده زد بی پرده زد

گر علی اندم لسان الله بود ... با صدا صاحب صدا همراه بود

از زبان حق تکلم کرد او ... باز گون ز نعل و پی گم کرد او

تا نه گمراهان بسرش پی برند ... رهروان گر پی برند از وی برند

آنکه راه عشق او را کرده طی ... خوش بسر نقطه با برده پی

کی برد بر نقطه غیر از نقطه راه ... هر که جست آن نقطه را قطب است و شاه

مرحبا ان نقطه سنج نقطه جو ... که شد اندر نقطه جویی نقطه او

نقطه جست و نقطه توحید شد ... قطب ملک مالک تجرید شد

جسم معنی را سراپا غصه گشت ... زان علی کل ولی جزو گشت

جان فنا در نقطه وحدت نمود ... جزو آن کل گشت و شد کل وجود

حق نهادش تاج کرمنا بسر ... یافت هم قوت ز حق و هم ظفر

قوت حق کرد خوش ذو قوتش ... خواند در معنی علی رحمتش

خود ندید از حق پرستان هیچکس ‌‌ در جهان بی پایه چون صفیش هیچکس
اوست قطب وقت و شاهنشاه ما ‌‌ رهبر و هم رهنما در راه ما
گنج دلرا تا ابد گنجور باد ‌‌ چشم بد بین از جمالش دور باد
تا بود شاه او صفیش بنده باد ‌‌ لطف خاصش بر صفی پاینده باد
دست دل بگرفته دامانم که این ‌‌ باز گو زان شاه بی مثل و قرین
کن شکر ریزی که شکر مشربی ‌‌ گو حکایت از لب شیرین لبی
من بدل گویم همی گاه طرب ‌‌ لالم اندر وصف یار نوش لب
اهل صورت جمله پابست گلند ‌‌ وز مذاق قند خواران غافلند
نه از شکر نه از شکرستانشان خبر ‌‌ قند و شکر نیست طعمه گاو و خر
گویم اندر مجلس و جانانیان ‌‌ مدح او حیف است با زندانیان
گوید او کرد بهانه می متن ‌‌ ده زبان شو در ثنایش تن بتن
این چه گویم نی زبانداری نکوست ‌‌ پیش دلداری که دل مبهوت اوست
کس نداند ذات پاکش را سپاس ‌‌ تا چه گفت آن مقتبس حق شناس
خودستا گفتن من ترک ثناست ‌‌ کاین دلیل هستی و هستی خطاست
لیک چون دل را مذاق شکر است ‌‌ گوش جانش بر ثنای دلبر است

بهر حق صحبت دل بارها | اندکی هم گویم از بسیارها
تا زمینی آسمان تمکین شود | وز بیانم کام جان شیرین شود

رجوع بمقام ولایت و سر حقیقت و تنزل سلطان هویت بعالم صورت و بیان شرافت خاک و مدحت شاه اولیا علیه السلام

طوطی جان بار شکرخوار شد | حرفها زان لب گفت و شکربار شد
گشت از کل منقطع یکبارگی | شد شکرخوار از پس کل خوارگی
تا کنون بود بقولم گوش جان | وام کن یک گوش از انجان جهان
دوش من بیدانه خوابی دیده ام | آفتابی در سحابی دیده ام
ماه اندر سلخ و حرف از غره بود | کانهلال ابرو رخ ازمو مینمود
گرچه عالم زانخیال آشفته است | دل هنوز اندر تماشا خفته است
ایمصور صورتی بنما حال | تا بمصداق آید از فکر خیال
جوشش مصور ازان فکرست | معنی الصورت بصورت لست

[illegible]

برخود آن صورت اسیرم کرده است نقش بندی در ضمیرم کرده است

صورت و معنی همه بر هم زنم تا بذکر آن دلارا دم زنم

اندر آن آرایش بود خوی پری هر پری خود وصل او را مشتری

این مثال بد بمعنی کن گذار کی پری را ماند آن زیبا نگار

نی پری و نی بشر باری چه بوش از پری و از بشر بربوده هوش

خود نه آدم لیک آدم گشته است با خلایق همسر و همصورتست

هست با دل صد هزارش دلبری در فرار از دل چنان کز ما پری

که بشوخی گه بچستی گه بهیبت بر گریز خود دهد در آن نسب

گرچه دل خون گشت از غمازیش ره گرفت آخر ببازی بازیش

ریخت گر خون دل او دلدار بود بر دل و بر جان من مختار بود

گو هران دلداد دلرا خون کند وز دو دیده عاشقان بیرون کند

گر کند ویران پی آبادیست بنده بودن در آتش آزادیست

بنده و آزاد نبود پیش عشق هست عالم بنده درویش عشق

هرچه پوشم پرده بر روی سخن سازد آتش لیک بر عشق پرده کن

چونکه کار عشق بر غمازیست حال دل را پرده پوشی با کیست

[illegible]

پرده‌ها را عشق یکجا پاره ساخت — کار اهل عشق را یکبار ساخت

چونکه بی پرده است اسرار ابتهم — طبل دیگر چون زنم زیر گلیم

طبل بازان شد تهی از ساز عشق — تا از و گردد بلند آواز عشق

اینچنان کو نیست پر بیهای ما — آید از وی سوی آوای ما

قصه کوته گر تو صاحب مدرکی — اینصدا را خیزد از نای یکی

آنکه دمها را دم آمد همدمش — شد عدمها جمله موجود از دمش

دم بر آدم تا دمد از انعام خود — آدم اول نهاد او نام خود

گرچه در صورت لطیفه او دست — آدم او را یک لطیفه از دست

تا بعشق خود نماید همدمی — بارها پوشید دلق آدمی

یعنی اندر صورت خاک ای ثقات — جلوه گر گردید ذات و صفات

نیست اینمعنی حلول ای بی‌خصوص — دیده بگشا بین تجلی ظهور

حرف دیگر بود مقصود این نهل — حق تجلی کرد اندر آب و گل

خاک باشد کاینچنین نیکو شود — جامع ذات و صفات هو شود

زین فضیلت آن صفی بو البشر — گشت مسجود ملایک سر بسر

چون بلیس از سجده او کرد ابا — گشت مردود از جناب کبریا

دید خاک اغبر را اسر سری
غافل اند ز انضعات گوهری

بیخبر کان لبس و کامل نصاب
زین تراب بد عیان آن بو تراب

ذات سرمد بو تراب است این یقین
حاسد او رد باب است این یقین

چون ولی در هر زمانی آنشه است
هر که از وی سر کشید او گمره است

اولیا مشکوة انوار وی اند
گرچه ابر اند آفتاب بی فیند

مظهر کل عجایب وست او
فرد مطلق ذات واجب اوست او

واجب و ممکن و باشند او ولی
زین دو بگذر تا نه بینی جز علی

اختلاف صورت ار آید دول
هست جنگ خرفروشان این اهل

صد هزاران عالم الصاحب قبول
از مقام خود نماید چون نزول

از زمانش خوان تو سلطان دول
بر مقام واحدیت مستقل

هر که فانی در ولای آنشه است
باقی بالذات و هم ذات اسد است

عقل را باور نباشد این کلام
عشق داند مر این معنی تمام

آری آری در مقامات ای عزیز
عقل دارد دیده فرق و تمیز

آب را گه قطره گوید گاه یم
خاک را گه دیر خواند گه حرم

مرحبا العشق جمع یکزبان
که نداند جمع و فرق جسم و جان

مظهر و مظهر نداند غیر دوست | اول و آخر نداند غیر دوست
بر بلا و درد و رنج عشق یار | خویشتن را میزند دیوانه وار
تک شدم دیوانه از تقریر عشق | باید این دیوانه را زنجیر عشق
گر نه زنجیرم نبندد زلف او | بگسلم زنجیرها را مو بمو
رحمة للعالمین ای پیر فقر | الغیاث الغیاث از زنجیر فقر
دل شد از عشق تو ام دیوانه پیش | مو بمویش بند و زنجیر خویش
چون شد از زنجیر عشق مستطاب | هست در دست تو تا دانی تباب
تا نیابم رخ ز غیر ذات تو | عقل و روحم جمله گردد مات تو
تا ز عشقت خیزم از جان و جهان | من شوم فانی تو باقی در میان
چون شدم من در غمت فانی و بس | خود تو مانا در میان باقی و بس
از زبانت ای زبان عاشقان | پس ز عشق بی زبان آرم بیان
سازم از عشق تو در گفتار عشق | مثنوی را زبدة الاسرار عشق
گویم اندر داستان کربلا | سر عرفان را عیان در برملا
سازم از تو در بیان یار صفی | پر ز گلهای معارف گلشنی
از تو چون نطق صفی شد مستعد | هم تو فرما در بیان او را مدد

خود کجا باید زبان تقریر عشق ... تا بر او ناید مدد از پیر عشق

در بیان آنکه حقیقت عشق و مصداق آن مفهوم حضرت آل عبا سید الشهدا علیه السلام است

هر چه گویی عشق زان باشد فزون ... مطلق است از کیف و کم و چند و چون

زانکه گویم عشق مصداق حق است ... در حقیقت عشق حق مطلق است

بر ظهور عشق خویش امداد کرد ... جلوه گر شد در لباس آب و خاک

تا بجا هر عشق با خود باز داد ... خود بکار عشق خود پرداز داد

گشت اول احمد آراسته از عشق ... در رسالت منشأ اظهار عشق

لاجرم فرمود آن مرد سبیل ... شد حسین از سیف جد خود قتیل

پس نتیجه آن نبوت در ظهور ... شد ولایت منشأ عشق غیور

شد ولایت را نتیجه در جلال ... عشق مطلق مصدر کل کمال

گرچه عشق لیک اصل و مصدر است ... بر نبوت بر ولا سرور است

هیچو تخمی کان بود اصل شجر | لیک هست او را نتیجه در ثمر
زینسبب فرمود فخر عالمین | که حسین است از من و من از حسین
این نبوت چیست ذات نور عشق | وان ولایت آیت مستور عشق
چون نبوت با ولایت یک شود | آنچه حاصل زین دو عشق آنکه شود
پس حسین آن سر جان احمد است | عاشقانرا مصدر و هم مقصد است
زینب آنکه عشق را آغشته زین | از ازل شد رونق کار حسین
در عدد شد تا بهم زاشراق عشق | این زنتر زینب مصداق عشق
زینب مصداق عشق آمد بجد | خامس آل عبا را هم عدد
ماند از باقی سی و یک انحساب | از الف لام هویت زان بیاب
این الف لام آمد اما بالشر | نسبتش بر ذات حق لاتنشر
هیچو اسم القدیر و العلیم | هست اشارت ال بر آن ذات قدیم
این الف لامی که گفتم ای عیار | بر سر عشق از پی مصداق آر
زینب مصداق العشق اولد | هشتصد و پنج و یک است آن با عدد
گر تو فهمی این بیان زاد و زینت | ور نفهمی بیش ازین دستور نیست
هر که برد اوراک امتیز بود | او ز میدان حقیقت گوی برد

راستی هم عشق مطلق زیست ‌ ‌ زانکه از عشق آن اسیری مطلبست
خود نتیجه عشق چبود در بسیج ‌ ‌ نیک بنگر جز شهادت هیچ هیچ
اینشهادت تخم معنی کشتن است ‌ ‌ تن ز جان و خاک جز اعشقتن است
کی و بد تخم شهادت خود بهر ‌ ‌ چون شو ذبیحا اسیر و در بدر
گر بصورت آن تولی ابدن است ‌ ‌ زن مخوان اش محض ذات ذو المنن
آنکه بر پا شد ز جودش هر سخن ‌ ‌ جسم و جان و عقل و نفس مرد و زن
بر عقول و بر نفوس او داور است ‌ ‌ دم مزن گر هرچه گویم تیزتر است
خود مراد او را اگر تو زن داری حرج ‌ ‌ آن جهادی یعنی از خر کمتر است
بعث زهرا را اگر دانی تو زن ‌ ‌ ز اجتهاد افتاده در سوء ظن
اجتهاد لست اینظن ظهور ‌ ‌ گر ز علم الیقین کرد دور
آنکه دارد تکیه بر ظن و خبر ‌ ‌ گو بمیر ای بیخبر خاکت بسر
جای خود زین اجتهاد باطلند ‌ ‌ گو بیت شرحی کنون شو یکدله
بار دیگر دار حاضر گوش هوش ‌ ‌ خوش ز وحدت نکته دیگر بنوش
نکته خوش بشنو از صاحبدلی ‌ ‌ از زبان سنی پیر کاملی
چونکه چشم خارجی هر جا بد است ‌ ‌ خاصه جائی کان بیت زنخاقد است

ز انعدد کن بار خارج را جدا	تا که ماند یک عدد دیگر بجا
چیست خارج فرق و تکثیر عدد	وان الف در ابجدی جمع لا احد
عارفان با آنکه کج رفتار یافت	وان الف را در حد با ز یافت
چون درآمد در میان حرف الف	فکر دل شد بحجه صرف الف
یا دم آمد زان الف قد کی دو دوش	در روش زنبیدلان میرد هوش
رفت از رفتار او چون دل ز دست	رفته رفته را نویم سوی نشست
چون لبش محیی الرمیم است ای الفقیر	رو به پیش سرو بالایش بمیر
چون در او فانی شوی باقی شوی	بر همه مستغنیان ساقی شوی
هر که شد در راه جانان جان او	خود دیت باشد و را جانان او

در مرتبهٔ فنا و بقای درویش کامل واصل

جان چه و دل بر فنا شد انشر است	جان عاشق نیست جان دلبر است
کشتگان کربلا عین حق اند	زانکه غرق عشق هوی مطلق اند
زین سبب شان در خطاب و در سلام	بابی انتم و امی گفت امام
هر یکی را قطب شاهنشاه خواند	از زبان حق ولی الله خواند

اینخطاب از چه بلفظ جمع کرد
قصد از ین جمع انکه در جمعند فرد

انمقام جمع جمعیت اولد
نیست انجا صحبت از فرق عدد

جمله یعنی کشتگان کربلا
زان فنا گشتند عین یک بقا

جان هفتاد و دو نور انبور عین
واحد است و احدی عین حسین

اولیا کایات حق و راشدند
خود بمعنی هم احد هم واحدند

زانکه در بحر فنا مستغرقند
فارغ از تمییز عقل فارقند

انکه جانش غرق بحر وحدتست
کی خبر او را ز فرق و کثرتست

گرچه دل نتوان گذشتن زین بیان
زانکه گر شیر نیست حرف دلبران

اهل صفی لیک این بازار تا تمام
مثنوی یکجاست شرح این کلام

کن جهان را پر شرار از نار عشق
فاش گو ز اشراق دل اسرار عشق

گر حدیث از نینوا گوئی رواست
چون محل عشق دشت نینواست

در معنی دل و عظمت و جلال ولی صاحبدل و نکته و فی قلوب من و الاه فقره

ای مغنی پرده دیگر نواز
چنگ را کن پر نوای عشق ساز

کن دمی تالیف نی را در نغم | تا زخود دیگر دم مکرا ندم عدم
چون چو نی خالی شدم پاک از خودی | در نوا آیم بقانون ابدی
در نوای نی چو نی سرتا قدم | بر بیان بینوا کردم قلم
باز سودای جنونم زد بسر | کرد از اقلیم عقلم در بدر
باز دیگر بحر عشقم جوش کرد | بانک نی تاراج عقل و هوش کرد
نی نوا برداشت باز از بینوا | بند بندم شد چو نی اندر نوا
نی نوای بینوا را ساز کرد | بینوا را با نوا همراز کرد
بینوا را چه بود محل ابتلا | گوش کن تا با تو گویم ماجرا
دل بود زین بینوا قصد ای پسر | نی کند زین بینوایت باخبر
این دل ایجان منبع درد و بلاست | شاهد دل البلاء للولاست
کر دلت را زین بلا نبود ولا | کور کورانه مرو در کربلا
این خرابات فنا یست ای پسر | عقل را نبود در این سر دم گذر
چو نروی غافل در این شهر بلیل | زانکه بال اندازد اینجا جبرئیل
بر کس از اینسر زمین پای هوس | نیست شاه و شیر را خویشی بکس
با تو پنداری که شمس افسرده است | شیر حق اندر نیستان مرده است

بر در ایجان پرده پندار را | جز بچشم دل مبین دلدار را
چشم معنی باز کن هشیار شو | خفته نبود شیر حق بیدار شو
جان خواب آلوده را بیدار کن | وین خر خود دگر در افسار کن
حی قیوم است شاه لایزال | مرده جان است هین چشمی بمال
سر مکش در کوچه و بازار دل | زانکه بس بشکسته سر دیوار دل
صد هزارش در میان میدان بود | وانهمه بیکسانی سربازان بود
عشق در بازار او بازاری است | جنس این بازار آه و زاری است
عاشقانش درد و بیدرمان خرند | جان فروشند و بجان پیکان خرند
گر ولیت نیست زین ره رو برون | زانکه اید زین بیابان بوی خون
در طریق عشق کاول خون نیست | هرکه بی رهبر رود بیرون نیست
گفته نیکو از زبان شاه عشق | در کتاب عشق مرد راه عشق
عشق از اول سرکش و خونی بود | تا گریزد هر که بیرونی بود
وانکه بیرون نیست او نیز از عین | کی دهد جان در ره مهر حسین
گوش جان بگشا دمی ایجان من | بر بیان عشق بین برهان من
پای تا سر عقل و جان و هوش باش | بر بیانم هوش و از گوش باش

[illegible]

ذو النون مصری گوید

[illegible]

تا نمایم بر تو کشف راز عشق | راز بی انجام و بی آغاز عشق

در شرح سواری یکه تاز عرصهٔ میدان وحدت و عنقای قاف هویت و شرح مقام بقا در وصف حضرت سید الشهداء علیه السلام والثناء در ضمن مکالمهٔ آن مولا با بنت حضرت سیدة النساء صلوات الله علیها فرماید

چونکه شاه عشق اندر کربلا | عشق زد در دشت جانبازی صلا

ظهر عاشورا در آن صحرای کین | دید خود را بیکس و بی یار و معین

مهره در نرد عشق انداخته | وانچه او را بود یکجا باخته

ذوالجلال فرد با تیغ و سلاح | پشت پا را در رکاب ذوالجناح

عزم میدان کرد چو نخلال عشق | زینب از پی باز با نخال عشق

گفت کای لب تشنه بحر وصال | بعد از اینت در کجا بینم جمال

گفت بیرون از مکان لامکان | چو نشدی پابی ز دیدارم نشان

زانچه آید در گمان و در قیاس | من برونم زین لباس اکنون شناس

گرچه چشمی هم که باشد حق‌شناس / حق مطلق بیندم در این لباس

تا چه جائی کز لباس آیم برون / وین لباس تن فتد در خاک و خون

کس چه داند کاندر ارکیتم / بی تعین ذات فرد انیتم

مطلقم از درک وهم روح و جسم / برترم از عقل و عشق رسم و اسم

اسمها و رسمها اندر بیان / هست آثاری ز ذات بی‌نشان

بر مسمی اسمها باشد دلیل / ور نه بی اسمست آن ذات جلیل

زین سپس من عین ذات حقم / زین تعینها که دانی مطلقم

گرچه ذاتم را نه ادی نه جاست / جای خالی از احاطه من کجاست

گرچه الا از قفای لا بود / چونکه از لا بگذرد الا بود

من ز الا آمدم بر لا زدم / تک قلم بر لا و بر الا زدم

لا و الا وصفی از ذات منست / حرفی از آیات اثبات منست

زین سپس بیرون ز آیاتم تعین / بی نیاز از نفی و اثباتم یقین

گرچه حالی من علی عالیم / بر علو و اعتلا هم والیم

زین سپس بیرونم از وصف علا / مطلق الذات از علو و از دنو

چون تعین کرد ذات من قبول / بر مقام اعتلا کردم نزول

پستها را تا نگر عالی کنم ... بر علو اعتلا والی کنم

زین سپس عالی ونه دانیستم ... زین تعین پاک باید دانستم

نه خصوصی ارم انجا نه عموم ... نه حدودی میپذیرم نه رسوم

ذات پاکم مطلق است و سرمدی ... ز اعتبار با حدی و بیحدی

در مقام شرع و صورت با حدم ... در ولایت بیحدی و سرمدم

انبیای مصطفین محترم ... اولیای مرتضین باکرم

صورتم را در جلال ائینه اند ... معنیم را در خفا گنجینه اند

انبیا ائینه من منظور شان ... اولیا گنجینه من گنجور شان

چونکه مطلق گشت از قید نمود ... معنی و صورت کجا دارد وجود

صورت و معنی و وصف از دابست ... شد چو مطلق پاک از انها جمله اوست

وصف اکی بعد زین در من بست ... هر که در من شد فنا ذات الله است

در غلبه عشق و صعود روح بمقام جمع در سیر الی الله

ای دل تا عشق کجا هوش دار ... مستی ار هم برسخن و پوشش دار

پرده را یکبار از مستی مدر ... جای مهری هم گذار و کن گذر

حرفها بست پرده را اینجا دریده ‌‌‌ ‌ قفل را اشکن بدست آور کلید
هست آسان خانه را کردن خراب ‌ ‌ لیک دشوار است تعمیر این بناب
حالیا مستی و داری انقلاب ‌ ‌ چون بهوش آئی بنا را برده آب
تا دگر بندی بتعمیرش میان ‌ ‌ رفته کار از دست بگذار این بیان
هین مخوان افسون که حالی فارغم ‌ ‌ فارغ از آبادی و ویرانیم
مشک معنی شد سخن با پر این بهم ‌ ‌ ناطق آمد جان قلاش این بهم
تو مرا گوئی که ویرانی مکن ‌ ‌ خانه را بر داب طوفانی مکن
من چه غم دارم که ویران شد جهان ‌ ‌ زانکه غرقم حالی اندر بحر جان
هست را گوئی کلید او بدست ‌ ‌ از لگد در را کنون خواهم شکست
ای دل دیوانه داند قاعده ‌ ‌ هست قانون عشق او بیفایده
دم مزن که جای حیرت گشته تنگ ‌ ‌ رو که معنی هم کنون افتاده تنگ
چیست معنی تا که دم زان سوزند ‌ ‌ قطره چون با بحر حق پهلو زند
دم مزن کاندر یقینت شک کنم ‌ ‌ هین برو کافلاک را مندک کنم
رو که دیگر آمد اندر یا بجوش ‌ ‌ غرق شد در وی حواس و عقل و هوش
هل نصیحت را که دریا موج کرد ‌ ‌ مرغ جان پرواز سوی اوج کرد

اندک اندک گشته نطق دار چه / تا با وج بینا بانی عارجه

گرچه تفسیر زبان روشنگر است / لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است

اندمی که دم زند عشق از جلال / ناطق و صامت همه گنگند و لال

نیک بشنو کو بدان افلاک سوز / من باوج خود نیم واصل هنوز

هین برو العقل که جای تو نیست / حالتم را هیچ پروای تو نیست

از خداوند بنده ننگ کنده‌ام / رو که ایندم نه خدا نه بنده‌ام

مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع

فارغ از اینها خیال عاشقست / مرد را بس جز زبان ناطقست

از زبان دیگر ستم در بیان / از پی تقریر عشق بی‌زبان

چونکه جان از قید هستی مطلقست / نطق فانی نایب نطق حقست

آن حقی کز هر تعین برتر است / کاف و نون گفت و خود از کن برتر است

بنده حق است و نور عالمین / شاه خلاق العدم یعنی حسین

در تنزل روح از مقام تجرد بعالم ... ت و تجلی از معنی حدیث نور ...

ای دل از عشق تو دیدم مرتبا / قطره خوردی از یم دم مرتبا

اینحدیث منقلب اکنون مکن / شیر را بر عکس صید گور کن

مهر تا بانرا حقیر و ره مبین / شیر بیزد از اسیر بره بین

هان بروز غیب که خواهی شد اسیر / هست جانت زین اسیری ناگزیر

حق ترا بهر اسیری فرد کرد / گرچه گردونی اسیر گرد کرد

روی گردونرا اگر گیرد غبار / کی توان انداخت که دونرا زکار

گرچه گردد زیر کف دریا نهان / کی رسد بر بحر زان کفها زیان

بحر توحیدی تو گر پوشد کفت / سوخت کفها خواهد از موج و تفت

نقص دریا نیست گو رو زیر کف / چون بجوش آئی کف افتد برطرف

حق ترا خواهد اسیر سلسله / از رضای حق مکن خواهر گله

حق ترا خواهد اسیر از بهر آن / که نماید خاکیان را امتحان

از اسیری تو حقرا حکمتست / شیر حقرا در اسیری شوکتست

چون اسیرت خواست حق چالاک شو / زیر بار امر حق بیباک رو

آفرین از حق بجانت زین ثبات / مرحبا جانی کش از حق مرحباست

چون خدایت مرحبا گوید بجان / منت از حق دار زین بار گران

تو که بیچون چند و بی‌پایان حقی ... شاه بیاز دست شاه ذو المنی
گر شوی بی منزل و ماوا سزاست ... تو حقی کو ذات حق را جا کجاست
گنج توحیدی تو از ویران مپیچ ... زانکه در ویرانه باشد جای گنج
زیر زنجیری تو تا شیر حقی ... گرچه خود زنجیر ساز مطلقی
قید زنجیر ای قلندر سیرتست ... آنچه در ره پیش آید خیر تست
امر حق زنجیر و جان تو اسد ... هست تا باشد ترا جان در جسد
چون بزنجیر اوفتادی شاد باش ... بند را همدست با سجاد باش
باش همزنجیر با او در سلوک ... هم مطیع امر آن اس الملوک
مرد و زنجیر بلا را طالبید ... زانکه از یکدو ده یکجا صلید
تنگ میدان با تنگ طبل جنگ خاست ... رو که رفتم فتح و نصرت با خداست
فتح و نصرت گرچه مخلوق منست ... نصرت ما هست لیک اندر نخست
حق کند زین بانگ طبل آواز من ... کو صدائی جز ز چنگ ساز من
چه ... بر جسم من زین طبلها ... ز صدا خالی که لشتاب و بیا
حق مراد از بانگ خالی تر حقی ... کی بنیوشد راز حق را مدعی
او چنین داند که بانگ طبل از وست ... گر بود گوش وی از پیغام دوست

جان او چون در حجاب ظلمت است ‌‌‌‌ ظلمتش یا نفع ز نورانیت است

آدم اول علی مرتضی ‌‌‌‌ گفت با اصحاب عرفان صفا

هر که بشناسد بنورانیتم ‌‌‌‌ عارف آمد ذات حق را تا تمم

روی من مرآت وجه کبریاست ‌‌‌‌ عارف من عارف ذات خداست

هر که چشم او نشد بینا بنور ‌‌‌‌ چشم جانش هست ظلمانی و کور

نور از ایمان و دور از حجت است ‌‌‌‌ ظلمت اندر ظلمت اندر ظلمت است

وز حق انجا نه که نورانی بود ‌‌‌‌ محو نور الدین ما یا نی بود

نعمت الله نیست آن نور مبین ‌‌‌‌ نور مولا بین ز وجه نوردین

هر که نورانیت مولا شناخت ‌‌‌‌ شود دلیرا هر زمان حق نما شناخت

پل بجا تفسیر نور با نسق ‌‌‌‌ بر بیان شاه برگردان ورق

دمه مزن زین که چشم خصم کور ‌‌‌‌ اعمی است از دیدن نور احد

بحر وحدت را کم از جو خوانده اند ‌‌‌‌ شیر حق را صید آهو خوانده اند

منکه در چشم عدو نخجیر ما ‌‌‌‌ در نیستان هویت شیر ما

کرد می زین و بهان آشفته ام ‌‌‌‌ تا شود بیدار شیر خفته ام

خفتگی چیست دتن نخجیر من ‌‌‌‌ کاین زمان گردد شکار شیر من

تن نه نخجیر است هم بنگر نکو / جان من جفت است و خشمم شیر او
شیر خود را خفته گیرد آنچنان / که تمامش مرده انگارند آن
شیر مردا را بخفتنها هی کند / شیر بیدار از فلک چون فی کند
من کیم شمسی نهان در ذره / خفته شیری در میان دره
چون بخنجر بشکافد ز خنجر این تنم / تابد افزون آفتاب دشمنم
ای بمعنی آفتاب من عرف / وی ز تو مکشوف سر لو کشف
چون توئی در چرخ توحید آفتاب / در دل ما ضو خویش افزون بتاب
گرمئی بخش این دل افسرده را / خرمی ده گلشن پژمرده را
در ثنای خویش فرمایا رهم / بر زبان از خود سخن کن جاریم
زاختیارم تا زبان گویا بود / هرچه گوید زشت و نازیبا بود
ای سپهر از اختیارت بر مدار / وارهان ما را ز ننگ اختیار
خاک بودم من کجا بودم زبان / تو زبان دادی مرا و هم بیان
هم تو آور الغیاث المستغیث / از میان خود زبانم در حدیث
چون شوم بر نطقم کنی جاری سخن / هرچه گویم گفته باشی تو نه من
ما نداریم آنچه حق نعت تست / نعت خود را هم تو دانی خود درست

[illegible]

خود بگمان مدرکم زان تشنه | لطف جانم را زخود تغییر برده
تا زمان از عونت آید در سخن | گوید از نو شرح آن عشق کهن

و له فی مقام الوحدانیة المطلقه

کهنگی در عشق نبود اَی ولد | کین صفات کهنگی نبود اوا حد
کهنه و نو نیست در بازار او | کهنه ها را نو کند دیدار او
گرچه عالم پر ازین آوازه است | باز چون گوید بیانی تازه است
عارفان کاوقات شان شد صرف عشق | گوشها کردند پر از حرف عشق
دفتری آورد هرکس زین بیان | پر ز حرف عشق شد یکجا جهان
گرچه حرف عشق بنگر ای شنو | ختم شد بر مولوی مثنوی
باز چون آید صفی در میان | خضر وقت عاشقان عارفان
آرد از رحمت پی اثبات عشق | زبدة الاسرار ای از ایات عشق
تازه یابی حرفش از خود لا یقی | در بیان عشق و شرح عاشقی
گر ترا باشد زحق تایید ذوق | از تمام عارفان اهل شوق
تا کنون نشنیده اقرار را | یک کلام زبدة الاسرار را
خود نخواهد بعد ازین هم اهل ذوق | هیچکس نیکو نه گفتار و شنید

[illegible]

گر ترا انصاف باشد ای صفی — ختم شد گفتار عالی بر صفی
تا ابد دیگر نیاید این بدان — زبدة الاسرار گوئی در جهان
من نگویم هست اینمعنی محال — زانکه باشد عشق قادر بر فعال
بر بیان بیش ازین هم قادرست — لیک عقل از فهم اینهم قاصرست
بر صفی عشق اینچنین الهام کرد — نی ز جبریل خرد پیغام کرد
گر تو محرم اسرار خود ننهفتمی — گفتنی با راز نطقت گفتمی
بیش ازین هم بهر پاس حرمتت — نیست حرفم تا بماند صحبتت
هر که از جان بشنود اندر کند — اینسخن را ذوق او باور کند
اسمانرا بس بود دور و روش — پیر رو می کند تا پرورش
گوید اندر شرح عرفان مثنوی — از زبان انجمام معنوی
پر کند ان بلبل بستان فقر — از متاع معرفت دکان فقر
همچنان گردون بگردش سیر شد — تا صفی صاحب تقریر شد
بیان زبدة الاسرار عشق — گرد عالم را پر از گفتار عشق
ختم معنی گشت یعنی مولوی — سر گردانرا صفی زین مثنوی
مولوی مخفی نشانده آبیار — شد صفی تا رفت حاصل زر بار

[illegible]

حاصل گفتار پیر معنوی / زبدة الاسرار بود از رهروی

خود صفی هم در حقیقت مولویست / عارفان را اتحاد معنویست

مولوی خود داده این آوزرا / بهر تو بگشوده گنج رازرا

جان گرگان و سگان از هم جداست / متحد جانهای شیران خداست

عشق در کشف معانی او فی / گاه گردد مولوی گاهی صفی

مثنوی مولوی که راز اوست / زبدة الاسرار گاه اعجاز اوست

حرف بیحرف است اینجا بی‌خلاف / گرچه باشد در عبارات اختلاف

فرق از این و گفت رب العالمین / نیست یکسو در میان مرسلین

زانکه جمله ناطق از ذات حقند / وز قیود ما و منها مطلقند

عشق چو مطلق بذات است ای حسین / عاشقان هم مطلقند از ما و من

جمله درویشند و مطلق از قیود / فانی از خویشند و باقی در وجود

بگذر از این وقت صحبت بایست / هان برو زینکه عشق اطلاقیست

گر به تیغ عشق قربانی شوم / ذات حقم من کجا فانی شوم

عشق کان جذاب جان من بود / وصفی از اوصاف شان من بود

گرچه از معنی و صورت در یقین / ذات پاکم مطلقست و بی‌قرین

(محقق او می‌گوید)

[illegible]

تا شناسد لیک خلقم در نزول — عینمایم معنی و صورت قبول

بی تعین گر بود دایم وجود — خلق کی دانند او را بی نمود

بلکه خلقی هم نمی‌بود از نبود — خود تعین عارض ذات وجود

پس ظهور آمد یکی ز اوصاف ذات — گشت ظاهر تا بود کامل صفات

وصف غیبت چونکه هم از وجوب — تک دم در پرده غیب الغیوب

تا که بر این هر دو وافی قادرم — هر زمان در عین غیبت ظاهرم

در ظهورم اختلاف کسوتست — کسوتم که نور و گاهی رحمتست

نور و رحمت هر دو زآیات منند — بر خلایق مثبت ذات منند

سر عرفانست این آری بلی — تا شناسی آن علی را زین ولی

الحکیم عارف ای پیر جلیل — ای بیانت اهل معنی را دلیل

تا تو گویایی زبانها لال باد — مرغ نطقت را هزاران بال باد

سر عرفان نزد تو کشف بیار — حجتی کاینجا صفی دارد بکار

کو کسی چشمی که باشد سر شناس — تا شناسد شاهد در هر لباس

زین بیان کردم زنم وسواس تو — جلبد اندر دل ندارد پاس تو

تا تو محرومی ز عشق سینه کن — سینه‌ات وسواس را باشد وطن

شیخ کامل چون بر او دادی تو دست / راه وسواس برا از بیعت ببست

رو غرور از سر فکن درویش باش / در سراغ شیخ عصر خویش باش

شیخ این خواهی شنید اینک خموش / عصر زینب بود و هنگام خروش

بین برو زینب که عصر آمد به پیش / صبح خویشی شام خویشی عصر خویش

جمله صحبت در اسیری عصر باد / عصرها را همت و النصر باد

رو یتیمان مرا غمخوار باش / در بلا و در شدائد یار باش

رو که هستم من به هر جا همرهت / آگهم از حال قلب آن گهت

چون شوی بر ناقه عریان سوار / در بدر گردی به هر شهر و دیار

نیستم غافل دمی از حال تو / آیم از سر هر کجا دنبال تو

رو که سوی شام خواهی شد روان / با علی الصبح وصل جانان

دان غنیمت شام غم را در عمل / زین سفر طالع شدت صبح ازل

دان ره شام بلا را امتحان / زود گردد صبح شام هجران

نردبان عشق باشد راه شام / زان بمعراج آی ای احمد مقام

راه شام ایجان من منهاج تست / وانخرابه شام غم معراج تست

چون خرابه گشت جایت شاد باش / تا که گنج حق شود بر خلق فاش

ظاهر از روزیکه شد کنج خفا
بر تو تا ناید زویران رنج عشق
فهم اینمعنی ذکر با عارف است
ره که حیرانند یکجا این رمه
ره وا سپر زا کنون اماده باش
گر بظاهر بنده امر حقی
رو پرستاری کن این بیمار را
چون دل بیمار هم خسته تر است
ور دل بیمار شد با وای من
زان نیفتد صبح و شام اینو رعین
یا حسین ایدل نواز آل سر
کن صفی را دل فزون از چون چنین
هر چه سنگین تر شود بیمار عشق
چونکه از سلطان دل اگاه طلب
تو که از این خستگی شاه زمن

شد خرابه بهر تو از حق بنا
کی شود پیدا بدوران گنج عشق
کو ز سر گنج وحدت واقف است
کنز مخفی را تو بودی ترجمه
امر حق را بنده ازاده باش
در حقیقت آمری و مطلقی
زاندل بیمار جو دلدار را
من در آنم زانکه بشکسته تر است
خاصه بیماری که خفته جای من
از لب بیمار ذکر یا حسین
گفت بود جا در قلوب منکسر
در غم خود ناتوان و دردمند
پیش پرسد حال او دلدار عشق
خستگی گرد دعیادت را سبب
روزی اید بر سر بالین من

در نیاید پرستشی هم کافیست | چونکه پرسد حال فضلش شایست
قابل این گرچه درویش نیست | قابلیت بخش لیکن جز تو نیست
هان برو زینب که در وقت سکوت | در دمند حق طبیب درد ماست
رو که بیمار مرا پرسش تو ای | غلطد از هر سو پرستارش تو ای
این سفارشها بزینب لازم است | گرچه جانت در اسیری حاکم است
چون روی بیمارت اندر سلسله | بد مکن دل شو دلیل قافله
بر کسی یعنی دعای بد مکن | باب رحمت ای جهان بند مکن
او چو شیر و امر حق زنجیر حق | کی سر از زنجیر تابد شیر حق
گر دعای بد کنی فیض خدا | قطع گردد از تمام ماسوی
پس صبوری در اسیری پیشه کن | ریشه بیطاقتی را تیشه کن
گر خورد سیلی سکینه دم مزن | عالمی زاندم زدن برهم مزن
گر بانگشت عدو بد نشان | چون کنند سوی کوفه موکبان
از تو حق پیداست زین غمگین مباش | بود حق هم بی نشان گفت فاش
حتم شد از حق اسیری شما | خلق تا بینند حق را در شما
گر شوی سجاد و سجده سزاست | کاین دلیل معرفت بهر خداست

گنج مخفی پیش از این بنهفته بود
شیر هستی در نیستان خفته بود

خواست تا خود در اعیان آشکار
هم ترا بر ناقهٔ عریان سوار

تا شود مفتوح راه معرفت
بر همه خلقان ز آثار صفت

پس ترا لازم بود بی‌معجری
تا شود ظاهر کمال حیدری

تا نگردد بسته بازویت ببند
هم سر من بر سنی تا بلند

گنج مخفی کی شود ظاهر تمام
پس ز سر و بر اسیری سوی شام

شو بشام و کوفه خواهر در بدر
تا که بشناسند خلقت سر بسر

من بدون این اسیری گر شهید
میشدم هم باز حق بد ناپدید

آن اسیری نی شهادت بس سر است
در اسیری تو حق پیدا تر است

پس بجو توفیق اینکار از پدر
گفت علی خواهد اسیر و در بدر

تا نگردی تو اسیر اندر دلی
کی شود نور ولایت منجلی

رو که از امر علی شاه کبیر
ساحت دیگر یقین کردی اسیر

دل بسر کن چادر ایکنج احد
تا شوی از بهر اسیری مستعد

در در محنت از تو جانم عذرخواه
رو که رفتم حق ترا پشت و پناه

اینچنین چون بشنفت آن قمر از زبان
هم زبان آتش گرفت و هم بیان

از جدائیها کند کلکم رقم | تا ز غم دلها شکافد چون قلم
چون نگارد از جدائی کلک من | نی قلم گوید چو نی زانجا سخن
این قلم حالم است و نی آتش کلام | ز آتش سوزان چه گوید کلک هم
پس ببر گیرم نی و بنهم قلم | که نیستان سوز و ز اندوه و غم
چیست میدانی نیستان ای رسول | عالم تجرید و دار عقول
نی چه گوید در سیاق عاشقان | قصه درد فراق عاشقان
ای لسان ناطق حق یار نی | شو و هم آموز دم اسرار نی
بشنو از نی چون حکایت میکند | وز جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند | از نفیرم مرد و زن نالیده اند
نی چرا با نکش زند بر جان شرر | از دل زینب که گوید خبر
تا چه آمد بر سر او زین فراق | میکند شرح جدا [illegible]
دل ز غم پاشید پیراهن [illegible] | [illegible]
هر که در خانه غم و هجران [illegible] | [illegible] ای نی [illegible]

در بیان سواری اندیشه تازه عرصه وحدت
و میدان اندر میدان هویت و [illegible]

سوال از معراج و ولایت و تعریف ذو الجناح آنجناب فرماید

چونکه زینب در سرادق بازگشت / سوی میدان شاه میدان بازگشت

ذو الجناح عشق آتش خو شد / هم زبان انی انا الله گوی شد

هم زبان حاشا که اندر کوی حق / بد زبان لن ترانی گوی حق

گشت از او آتش گلستان بر خلیل / خضر را در ره نوردی شد دلیل

برق نعلش نار نخل طور بود / موسی از نارش نوید نور بود

زنده از هر تار مویش در شمیم / صد هزاران عیسی محیی الرمیم

آسمانها بسته موی دمش / سجده امکان گردی از خاک سمش

چون عنان و سبک دار اشد / خاک صحرا هم صفات الله شد

جای هر گامی که بر میداشت او / انبیا را بود جای چشم و رو

چون بمیدان شهادت پا نهاد / پا برون از ملک و از دنیا نهاد

شد رکابش حلقه عرش برین / عرش یعنی پای العرش از زمین

امتحان اهل بجا تکلیف نیست / ذو الجناح عشق را تعریف نیست

ذو الجناحا تیز تک شو شب رسید / باز ترسم کز قفا زینب رسید

وصفها جز لفظ پیچاپیچ نیست | قصد عاشق جز تنها دست هیچ
الغرض شد سوی میدان رهنورد | ذو الجناح و فارس آن شاه فرد
آفتاب عشق میدان تاب شد | عقل آنجا برف بود و آب شد
عقل تنهائی دم از هیهات زد | عشق را هم هیبت دو بات زد
لامکان آنجا که فوق عرش بود | زیر سم ذو الجناحش فرش بود
تا بخدمت بوسدش نعل سمند | قاب قوسین از حد خود شد بلند
لامکان شد پست بر بالای او | پست و بالا گشت تنگ از جای او
پرده کشف الغطا بر چیده شد | وآنچه حیدر را الیقین دیده شد
ذات مطلق بی‌حجاب آمد بکار | گشت در میدان توحید آشکار
بین که میدان ساحت غیب الغیوب | نه سپهرش جز و خاک و خاکروب
آفتاب لایزالی بر فروخت | پرده های لن ترانی ابسوخت
بی‌حجاب اسرار ذات مکتتم | از حجاب افتاد بیرون تا بهم
آنکه در معراج وحی از وی رسید | پیش پیش ذو الجناحش میدوید

در رسیدن جذبه عشق و اجتذاب روح سالک عارف از مقام سلوک بعالم جذب فرماید

باز با وجد به می جنبانیدم	گر روم بپذیر گو میخواندم
عون گرداننده با گردنده شد	گردش و دل هر دو از جا کنده شد
زین پریشان گفتها در حیرتم	گرچه با کیست روی صحبتم
یافتم گفتار خود را گر کجاست	هم مخاطب هم مخاطب بایست
در زبان من بیان او نهان	کیستم من همزبان او هم بیان
بنده گوید تا ز اندازی گفت	بیرز با نیم حق سخن جاری کند
آنچه میگویم من از بابا الف	قصه عشق است زهر لفظ مختلف
من چه میگویم طوطی در پس آئینه ام	ریزد او نقش سخن در سینه ام
یا لب طوطیست چون استاد گفت	هر چه طوطی گو بدان استاد گفت
طوطی بندی دم او راز ناز	تو بدان از طوطی آن استاد زد
غرغره الطوطی سخن بی پرده	تو چه پوشی پرده کاب از سر گذشت
یا ربابی پرده در سر از عشق	گفت از تو چه پوشی از عشق
شهر گشت آشوب و تن مغلوب دل	جان فدای شاه شهر آشوب دل
من ز خود رفتم دلا دلدار باز	بر سر حرف تست و بشنو تو راز
عقده های الف الگشوده است	تا دل دیوانه را آرد بدست

جیش سودا بر سر آورد هجوم | من شدم زین پس ادب رسوم
زد بهم یکجا سر و سامان مرا | کرد از افسانه سرگردان مرا
بست بر زنجیر سودا محکم | داد سر زان پس بصحرای غم
شانه کرد او زلف و من گشتم پریشان | تا پریشانم ندانم حال خویش
طره آمد دلبر دیوانه کش | از سرم بربود یکجا عقل و هش
من نه خود رفتم دلا تا دلبرت | از غم سودا چه آرد بر سرت
من ز خود رفتم تو حرفش دار گوش | شد زنیک [illegible]
دم مزن کانیک ز لا دیوانه‌ام | عقلها را [illegible] افسانه‌ام
عقل چبود من کیم دیوانه کیست | بین چه افسون کرد این افسانه چیست
بسته بر افسانه زلف آن دلبرم | زان [illegible] سرم
عشق آمد آتش اندر عقل زد | [illegible] عقل و نقاب زد
کوفت مغز مرا و عقل از جنگ شد | [illegible]
خالی از چیزم چه پاک از [illegible] | تنگ بفرق چرخ و چنبری [illegible]
عقل و حد ترا کنون [illegible] | [illegible]
دم مزن کز لا و از لا شدم | خود آهی چند بی خبر [illegible]

امد از که سیل و دریا دشت شد | بند و بست و پشته و پل پست شد

شهر و کوه و دشت را سیلاب کرد | چرخ و سنگ و اسیا را اب کرد

جوی بحر و دجله و شد شط یکی | علم و حرف و نقطه و خط شد یکی

غمزه امد چشم و ابرو گشت یک | ما و من رفت و من و او گشت یک

زد بدفترخانه با دخش تیز | کرد طومار خرد را ریز ریز

عشق امد در مقام اشتلم | عقل دانی دست و پا را کرد گم

کرد بیرون سر نهنگ لازمم | فلک و لنگر را کشید اندر یمم

با نهنگ افکند عشقم بر کله | میکشد بنگر چسانم سو بسو

گاه در بحرم کشد گاهی ببر | گه بدیوارم زند گاهی بدر

استخوانم را سراسر کوفته | کرده عالم را ز و هم آشوفته

تا نگوئی گرچه رو اشفته‌ام | با غم اشفته موئی جفته‌ام

این سخن گو تا نه پنداری منم | من شدم ایمن که دانی ذو المنم

ماهی کجایم من که عرشم زیر پاست | ماهی چه ما و ماهی چه من عالم خداست

الپناه گوئی حرف قهر آمیز هی | لطف کن ای تیر قهرت تیز هی

المنت لله در سخن بیجا خیالش | سامنا بپذیر گر گویم پریش

من کجا بودم چه میگفتم سخن | حاکم از گفتم من و ما بر من
ای فقیران کار دل حاکم کنید | بایزید عصر را بر تن زنید
واجب آمد اینکه بکشندم از آن | تا انا الحق گوی گردد سنگسار
من نگویم این سخن را آنکه گفت | باز رو در پرده غیبت نهفت
گاهگاه از پرده میاید بدر | میزند حرفی و گردد مستتر
بلبلی گر کرد اشتر را اشتلم | شقشقه شد در دهانش باز گم
رحمت مولا که بر کاملست | این بیانم را گواه حالست
آنکه هم معروف و هم معروفیست | ناطق از نص صفی صوفیست
بنده پروردن عیان از رحمتش | ای زهی بر قدرت و بر عزتش
کو زبانی تا ثنای او کنم | هم زبان مرد ام از آن خوش سخن کنم
شرح احسانهای او گویم مگر | نی چگویم گر شمار استان بدر
آنکه مداحش حق اندر معنی است | از ثنای ما یقین مستغنی است
زین بیان دل نگذرد باری بیار | وصف آن یاری که بی شبه است و یار

خطاب به پیر طریقت و تمجید ذات آنحضرت

ای علی رحمت الشاه ملک / ای بری ذات تو از شبه و شریک

ای تو گنج و جمله اسما چو طلسم / ای تو جان جان و ما فیها چو جسم

ذات تو پاینده و رب باقی است / جسمها ناپایدار و فانی است

آنچه ناید در اشارت و اصفت است / هم اشارت هم عبارت نایافت است

از اشارت و ز عبارت برتری / بر اشارت بر عبارت داوری

کی عبارتها کند اثبات تو / هست برهان ثبوت ذات تو

ای غنی عم دلیل جبرئیل / بر ثبوت خود تویی محکم دلیل

حجت شمس است شمس ... / آفتاب آمد دلیل آفتاب

شمس مثل آفتاب گرم نیست / از هزاران پرتو نورت یکیست

سایه گفتیم شمس حق را سایه کو / جز ظهورش سایه و همسایه کو

حضرت حق کرده در مظهر ظهور / ذات مطلق کرده در مظهر ظهور

مظهر مولا علی رحمت است / حضرت اعلی علی رحمت است

من گدای اندرم آری بلی / پرتوی آن مظهرم آری بلی

چونکه در نور وجودش فانیم / رفته از ظلمت برون نورانیم

من سلطان زمانم در ظهور / جز سلیم هست طیری از طیور

این صفی باز از میان شد ملی | مست چشم دلستان شد ملی
مستی ما از شراب باقیست | نشأه مستان ز چشم ساقیست
از می باقی چو مستم روز و شب | گویم از مستانه حرفی بی عجب
مست آن کیفیت بود در سخن | خاصه بنداریم اسکرچی منن
شیر جانم بردم از سکر جنون | میکند زنجیر و قیاز و برون
گر بهوش آیم ز می کین در است | شور مستی باز باقی بر سر است
چون خمار می زند گاهم سر | میکند دل باز سودائی دگر
پس علاج درد سر افیون کنم | لاجرم همواره مستم چون کنم
خاصه تا مخمور چشم ساقیم | در سماع و شور مستی باقیم
جان باقی کیست مست چشم او | کل شیئ هالک الا وجهه
چو نشد آنجائیکه در وی شد فنا | بد حجابی کان شکست و گشت با
موج و قطره عین دریا آمد | که همه از دریا هویدا آمده
بنگر از چشم من ای صاحب نظر | تا شوی از سر اینها باخبر
باطن این بحر جز الله نیست | هیچکس از کنه او آگاه نیست
عقلها در ذات او حیران همه | واله و مبهوت و سرگردان همه

موج این دریا بود انسان کل ‌‌ ‌— ‌ شخص انسان را هویت جان کل

کیست انسان مظهر ذات اله — کان بهر عصر است قطب و پادشاه

اندرین زمان مهدیست قطب با یقین — عارفان از خرمن او خوشه‌چین

هست مهدی قطب مطلق بی‌خلاف — او چو عنقا و جهان چون کوه قاف

او بشخص امروز حی قائم است — بر تمام آفرینش حاکم است

هر که گوید مهدی دین نیست است — فهم او را فکر باطل کرده است

قطب مطلق مهدی موعود ماست — وین زمین و آسمان چون آسیاست

میکند گردش فلک دور او — حی و قیوم است غیبت طور او

گشت خواهد ظاهر از پنهان او — عالمی را پر کند از عدل و داد

هست فرزند حسن کاین عسکریست — در دل عارف ظهورش منجلیست

از امامان او بود ثانی عشر — بروی از چشم و دل عارف نگر

اولیا جزو آیات وی‌اند — بنده ذات وی مات وی‌اند

عصرها در ولایت‌ها ویست — کارها در عصر او بر شادیست

آن گروه عارفان شادی کنند — عید او باشید آزادی کنند

خاصه کاین سلطان درین عصر ما — زد برحمت اهل عرفان را صلا

[illegible]

از فرما الحکیم حق زبان	تا چه گفتی نکته زین ورد زبان
تا که اندر یای حکمت جوش کرد	سنگها هم آب حیوان نوش کرد
رحمت ظاهر گواه غایب است	وان امام حی قائم نایب است
از علی رحمت العالی مقام	فیض مهدی میرسد بر ما مدام
از زبان مهدی انشاه وفی	زبدة الاسرار میگوید صفی
لطف مهدی گر نباشد بر زبان	میرسد هرگز کجا فیض بیان
فی همین فیض بیان بل فیض جان	او بود خلاق جان هم جهان
اوست خالق وین همه مخلوق او	پس صفی مخلوق و از خلاق گو

در خطاب بولی حضرت معبود و سلطان وجود مالک غیب و شهود حضرت مهدی موعود علیه الصلوة و السلام من الله الودود وطلب استعانت از انشاه و ایجاز نمودن و من الله التوفیق

ای امام حی قائم شاه دین	خالق جان قطب امکان ماه دین
ای الفیض و مبدء خلاق خلق	همت شیرازه اوراق خلق

ای وجودت علت ایجاد جان / دست عونت بانی بنیاد جان

ای خلیفه حق بذات بیمثال / راست بر قدرت دای ذوالجلال

ای تو گویا زبان جان من / ناطق از تو طوطی بستان من

از زبان قطره‌ها گویا توئی / فی غلط هم قطره هم دریا توئی

قطره چبود تا دم از دریا زند / دم بگفتار از من و از ما زند

گر عنایات تو نبود یا کریم / خود تو گو معدوم محض لاشئیم

یا چو نائیم و نوا در نارلست / یا چو کوهیم صدا در نارلست

کوه بی معنی کجا دارد صدا / تا نیاید از تو بانگ مرحبا

نای صبرم را نوای تازه بخش / کوه نطقم را صدای تازه بخش

چنگ طبع بینوا را ساز کن / در که ای کوه آفرین آواز کن

گر تو خواهی که لسان الله شود / ور نخواهی کوه‌ها هم گنگ شود

ای عشقت سوز ما و آه ما / وی اسیرت کوه ما و کاه ما

کوه چبود کاینچنان پر صدا / هست در معنی نیابت یک نوا

کوه و صحرا جمله در بحر تو غرق / زیر یا لا جمله از جمع تو فرق

من کیم تا دم زنم از فرق و جمع / ای تو جمله گفته‌ها را نطق و سمع

مطلقی گرچه ز جمع و فرق حر — برتری گرچه ز صوت و گفت و حرف

هم منزه از شهود و از غیوب — هم مجرد از خطاب و از خطوب

هم مبرا از نهان و از عیان — هم مقدس از ثنا و از بیان

لیک بر اینجمله علمت جامعست — سوی جمعیت جمله اسما راجعست

چون نتو خواهی خاکها یابد نوا — چون تو گوئی باد ها جنبد ز جا

تا نجنبد باد عونت ای جواد — برگ بیدی کی بجنبد خود ز باد

ای بجنبش باد ها از بید تو — کی بجنبد نطق بی تایید تو

روحها در تن همه محکوم تست — جنبش هر انس و جان معلوم تست

مو نجنبد تا نجنبانی تو اش — گل نروید تا نرویانی تو اش

باد چه بود چون جنبانندهٔ — ای همه جنبنده جانها بندهٔ

نطق نابود مرا امداد ده — وا نسخهای دقیقم یاد ده

نور نطقم را ز نو لامع نما — قطره را در بحر خود راجع نما

قطره چون مستغرق دریا شود — آنچه گوید گفته دریا بود

تا چه دیگر باز جوشد بحر عشق — دم زند از کیف عشق و کم عشق

عشق اندر پای بیقدر است و بند — که ندارد کیف و کم و حد و بند

باز گو کان بحر ذخّار وجود	زبده چون فرمود اسرار وجود

در طلب یاری نمودن السیّد البشر در میدان شهادت حضرت ولی اکبر اعنی علی اصغر و الاعانة من خالق القضاء و القدر

چونکه بحر لایزالی کرد موج	کار عشق لاابالی یافت اوج
شاه عشق انما الملک فقط	کرد در میدان قیام اندر وسط
در رکابش انبیا حاضر همه	بر جمال لم یزل ناظر همه
او چو شمع و انبیا پروانه اش	پیش شمعش جان بکف پروانه وش
او چو یوسف انبیا پیراهنش	داو چو جان نهان مثالی از تنش
تا نماند غیر حق دم زد ز حق	بانگ هل من ناصری شد راز حق
کیست کاید همدم منصوری [illegible]	ناصر بالذات را یاری کند
اندر اندیشت بلا حق جو شود	او همه حق گردد و حق او شود
ذره عشقم فنا گردد کنون	مالک ملک بقا گردد کنون
قطره را بگذارد و عمّان شود	جان دهد بهر خدا جانان شود

اندرین صحرا شود نخجیر حق | پس شود در بیشه جان شیر حق
مشتری حقست نفروشید جان | نیست در سودای حق بند زیان
هر که جان او فدای من شود | جان جان حضرت ذو المن شود
ترک جان کرد انکه جانانش کنم | عالم و آدم ثناخوانش کنم
جان آن کامروز در راهم فداست | جان نواز انبیا و اولیاست
چون نخ ای قبل موتوا ان تموت | شد بلند از نای حی لا یموت
بو و طفل شیرخوار اندر حرم | کافرینش را پدر بد در کرم
خورده از پستان فضل این | شیر رحمت طفل جان بو البشر
ممکنات از عالم و آدم همه | از دم جان پرورش بگرفته همه
گرچه خوانند اهل عالم اصغرش | معنی آمد جزو لی اکبرش
بر امید جان نثاری از زنان | خویش را افکند از مهد امان
دست از قنداق جان بیرون کشید | بند ای بسته را بر هم درید
آری آری شیر حقست او بولد | آنکه در گهواره اژدرها درد
بانگ برزد کای غریب بی‌نوا | نیستی بیکس منم اینسو بیا
مانده باقی بین اصحاب کرم | شیرخوار خسته جانی در حرم

نیست اینمعنی شگفت از کار عشق — تو ندانی چون نداری بار عشق
حلقه چون زد در زند عشق ای فقیر — کی شناسد او صغیری از کبیر
هر که او را طینت از الطینتست — جان او راجع باصل فطرتست
گر مشرق فرع در غربست اصل — وقت حاجت میشود با اصل وصل
ذره ذره کاندر این ارض و سماست — جنس خود را همچو کاه و کهرباست
نور جزو آمد چو جنس آفتاب — هم بسوی آفتابستش ایاب
گر تو جزو آفتابی هوش دار — اندر اینمعنی بیانی گوش دار

در بیان اتصال روح سالک بحقیقت وجود در ضمن آمدن حبیب بن مظاهر و مسلم بن عوسجه از کوفه بکربلا بیاری آن دریای رحمت و جود

چونکه بار افکند شاه کربلا — بهر جانبازی در آن دشت بلا
رخندیش در زمان شد مشتعل — آن حبیب بن مظاهر را بدل
سوی شهر کوفه وقتی مرد راه — صوفیانه شد برون از خانقاه
شهر او بد از هجوم خلق تنگ — واندر آن غوغا رواج اسباب جنگ

گرد در آئینهٔ دل پس نظر | تا ز دل جوید از العفو عاجز
زانکه صوفی را دبیرستان دلست | در دل او علم اشیا حاصلست
دل بود مرآت نور آگهی | گنج علم و مخزن شاهنشهی
گنج علم علّم الاسماء دلست | راز دان سرّ او حیّ دلست
هر دلی عارف بنور آیتیست | مشرق انوار علم حضرتیست
خواهم ار من شرح دل گویم تمام | ختم تا محشر نگردد این کلام
نی غلط گفتم که تا محشر همه | بسته از دمهای دل یکدمه
او چو همدم گشت با دمهای دل | گرد یکدم سیر عالمهای دل
دید اندر کربلا طوفانی است | کشتی شاهی که دلربانی است
زد بجانش شعلها جذب دوست | سوخت انجذ و بسطش مغز و پوست
دیگر از بازار در منزل نرفت | پای معنی بود کان در گل نرفت
چون تو از سرّ معنی غافلی | ای اخی از پای تا سر در گلی
بگذر از صورت و معنی طلب | تا برآید پایت از گل بی تعب
اهل معنی چونکه گشتی عنقریب | بر حبیب خود رسی همچون حبیب
زد جیب تشنه چون رست نیک | سوی مقصد تا جنت از ره بید نیک

بی شکیبائی بود در کار او / عاشقی کو را صدا از دیار او

رفت از سر غیرت دیرینه را / دیده در ره پیر صاحب سینه را

مسلم آن کو بود او را همقدم / در طریق عشق سلطان قدم

عازم حمام جان روشنش / در کفش رنگی و بیرنگی فنش

گفت او را کای اخی آوازه بین / بل حنا از دست و رنگ از زمین

رنگها را جمله دیگرگون نگر / کار عشق از رنگ و بیرون نگر

راه بیرنگی بجز رنگ کام نیست / راه عشق است اینره حمام نیست

صبغة الله است رنگ خم هو / رنگها بیرنگ گردد اندرو

عشق رنگ امیر در رنگ تو است / هر چه غیر از رنگ او رنگ تو است

رنگ بیرنگی حنای عاشق است / وان یکی از رنگهای عاشق است

رنگ هستی را چو عاشق گم کند / صد هزاران رنگ از رنگی کند

رنگها را عشق از آن سر ریخته / بهر عاشق رنگ دیگر ریخته

جنت از خم ولا رنگ بلا / بهر عاشق در زمین کربلا

من بدین رنگ فتم ای کیا / داری ار با رنگ او روئی بیا

خود سیه می چه فوق رنگهاست / وان سواد او فی الدارین ماست

[illegible]

لیک بیرنگی که عشق انگیخته — از سیاهی نیک هم بگریخته
گرچه رنگی از سیاهی بیش نیست — باقی آنجا رنگی از درویش نیست
لیک عشق آنرا که با تک آن کند — زانک بیرنگی ز رهبر او زند
خون او کاندر رکاب شاه عشق — ریزد از حق است و نثار آمد عشق
چیست بیرنگی در اینجا ای فقیر — یکجهت بودن براه عشق پیر
رنگها را الغرض بگذاشتند — سوی بیرنگی قدم برداشتند
سینه بگشودند پیش تیر کین — در نماز از مهر و نور پاک دین
در نماز از مهر و مومن سینه را — پیش شه دادند تیر کینه را
بارگی بر هستی خود تاختند — نقد جان در نقد جانان باختند
از ولا با اصل خود ملحق شدند — فرع را بشکستند و اصل خود شدند
آری آری عین حق گشت آن پسر — آنکه بهر حق گذشت از جان و سر
پیش اصل خویش چون بیخویش شد — رفت صورت جلوه معنیش شد
این بیان اسرار [illegible] — حیف جان در حجاب ظلمت است
بس دراز است این سخن کوتاه کن — اصغر آر و سوی قربانگاه کن
تا چه کرد آن شیرخوار شیرخو — با امیر شیرخوابان گفتگو

[illegible]

[illegible]

در بیان اتمام حجت نمودن آنمولای بشر بنمودن آیه الله اکبر بر نمرود سیرتان ابتر و متنامی شهادت جناب علی اصغر

بانگ زد کای ساقی بزم الست
شیرخوار از کودکی شد می پرست

شیرخوار عشق از آغاز دیر
شد ز بوی باده مست و شیرگیر

شیرخوارم گرچه من شیر حقم
زهره شیران بدرد ابلقم

اندکی گر شیر جانم هی کند
شیر گردون شیر جان را قی کند

شیرخوارم لیک شیرم مست شد
چرخ در میدان عزمم پست شد

صید معنی شد شکار پنجه ام
هین بیا کز زخم هجران رنجه ام

عزم کوی دوست چون داری بیا
ارمغانی بر بدرگاه خدا

قابل شاه ارمغان کوچکست
کو بقیمت بیش و در وزن اندکست

مختصر تر تحفه به یار ترا
میکند سنگین نه او بار ترا

نزد شاهان تحفه اندک خوش است
که توان بگرفت پیش شه بدست

گوهری پیش آنشاه ارمغان
کو سبک در وزن و در قیمت گران

ارمغان این لولو شهوار بر
نزد خسرو زر دست افشار بر

شاهبازو چدتم من در نشست
عیب نبود شاهم ار گیرد بدست

غیر دستت نیست جا ای چون مرا
بر بدستم نیست پائی چون مرا

نیست دستا ز بهر دفع دشمنت
دست آن دارم که گیرم دامنت

گر که نتوانم بمیدان تاختن
سوی میدان کی توانم تاختن

گر ندارم گردن شمشیر جو
تیر عشقت را سپر سازم گلو

چون شنید از گوش غیبی این صدا
خالق اصوات بانگ آشنا

عشق بر پیغام اصغر شد سروش
آمد آواز علی شه را بگوش

آشنا بر گوش شه خورد نغمه
کاشنا داند صدای آشنا

تاخت سوی خیمه که بار دگر
تا از آن صاحب صدا جوید اثر

دید اصغر کرده عزم اندیار
گشته از خرگاه هستی سست بار

بر گرفتش چست و عزم راه کرد
روی همت سوی قربانگاه کرد

بند بر تفصیل نبود کار عشق
تا چه کرد آن شاه در بازار عشق

هر چه بودش پاک تا باخت نرد
مهره‌ها را بر دو حرف انداخت نرد

زین بیان قصه هم مصیبت نامه ایست / خود بشرح عشق در کف خامه ایست
علت گفتار من عشق است عشق / کاشف اسرار من عشق است عشق
اینهمه گفتم ولیکن ای حسن / خود نگفتم قطره زین بحر من
وصف دریا را که داند از رقیق / آنکه در دریا بود حالش غریق
جان تو چون بحر ز اسرار تابیست / یاورت گر نیست این صحبت رو دست
بحر معنیم زند در سینه جوش / سینه ها بشکست چون باری خموش
گر ده لالم ضیق صدر خلق گول / زان سخن گوییم باندازه عقول
اندکی ز اسرار حق منصور گفت / شد تن سر دار جان با دار جفت
چاره گو جز بیت گویی ای نجیب / زانکه من در دار خلقانم غریب
لاتخالفهم حبیبی دارهم / یا غریبا نازلا فی دارهم
غیث عوث این مثال است ای صبی / بد مکن دل نه ولیکن نه نبی
کیستم من ندعو فی مذهبی / بنده شاه قلندر منصبی
قطب عالم رحمة للعالمین / مظهر سجاد زین العابدین
اوست کز کون و مکان سرکش بود / هم قلندر هم قلندر وش بود
گر ز سر او زنم دم اندکی / مستمع را خاطر افتد در شکی

عاری از ننگ و عار صاحب‌شراب / گر شراب عشق مستست و سرخوش است
ای صفی اندر ثنای او بسیم / چند پیچی خویشتن را در گلیم
حفظ حقت عاصم است از هر گزند / در بروی از طعن خار و خس مبند
یاری از حق جوی و دل را یار کن / وز حقایق سر حق اظهار کن
ور ز رسوائی ترا پرواستی / طبل پنهانی مزن رسواستی
دی که مهرت بر لب از گفتار بود / گفتگویت بر سر بازار بود
حالیا کاظهار مطلب کرده / چونکه مرگ آمد چرا تب کرده
مهر بردار از لب اسرار گو / خلق گردیدند با دیوار گو
هر صفی دانست هر کس صوفیست / صاحب لق و دم معروف نیست
نایب معروف و صاحب سفینهٔ / خود رضا را بندهٔ دیرینهٔ
گرچه دانیم اینکه باز بیندگی / ادعا بنود ترا جز بندگی
آری آری هر که او را ادعاست / بیخبر از معنی فقر و فناست
اینقدر آغاش گو تشویش نیست / هر که دارد ادعا درویش نیست
هر که را دیدیم دعوی‌کار بود / دزد راه فقر و دکاندار بود
جمله اینند اعیان دین فروش / این دکانند گر داری تو هوش

وقت تنگست این بیا ز اهل کتب | زانکه بحر عشق اصغر کرده کف
کو بجوشد بحرم از سودای عشق | جمله جوشش و کف بود دریای عشق
چون بمیدان شد ز دست پدر | آیت کبرای حق شد جلوه گر
ابن سعد آن پیشوای اهل شر | از کمینگه با کمان آمد بدر
گفت بر من جمله باشید ای سپاه | در حضور زاده سفیان گواه
کز کمان کفر دامن گیر من | بر حسین اول رها شد تیر من
ز اجتهاد خویش و حکم مفتیان | من کشیدم بر حسین اول کمان
هر که شرع احمد است و معتقد | بایدش تا پیروی مجتهد
چون شنیدند این سخن تقلیدیان | از زبان آن لعین تیره جان
دل ز حق یکبارگی پرداختند | وجه حق را تیر باران ساختند
جان نمرد و شقی گفتی بله | بود در جسم پلید حرمله
تیر او چون کفر او بالا گرفت | در گلوی حق نژادی جا گرفت
شرع بازان حرز جان قران کنند | تیر بر صاحب قران زنند
این کنند آنکه خودپرستان دغل | تا تو واقف (?) ستر علم و عمل
ز این سخن (?) فهمت نلغزد دار حلم | این نگفتم بهر جرح اهل علم

عالمان با عملرا ایشان بنده باید بود از جان این ان
در شریعت علم شرعت لازمست هم ترا لازم وجود عالمست
گفتم این در شرع تا گر رهروی با بصیرت پیرو عالم شوی
عالمان بی شریعت بیحدند که بدزدی بر سر راه آمدند
این بعالم هم ندارد اختصاص دزدها هستند در دلق خواص
تا تو شناسی ولی ّ ناگرا هم شناسی رهزن بیناگرا

در تحقیق نفس حق و نفس باطل و لطیفه و طور و ترجمه قامرلت عادل

آن ولی کان برحق و ربانیست در تخلق مظهر سبحانیست
در شریعت پیر و پیغمبرانست در طریقت رهنمایش حیدرانست
گفت حیدر صوفی کاین سنیست هست یکسان پیش چشمش سنگ و زر
ورنه صوفی نیست کلب کوفیست کلب کوفی بهتر از اینصوفیست
هر که نبود در لوای بوتراب گمرهست غول راه دزد باب
هست آن ابلیس آدم روی لیس بنده دنیا و پابند هوس
حاصلا بسیار قطاع الطریق هست در ره باش هشیار ای رفیق
دیده را بگشا مرو کورانه راه ورنه افتادی ز بدغولانت نگاه
بند کن رهبر برا کن قبول تا نیفتد از دزد راهت نفس غول

هر که باشد پیر ره را بنده او — مؤمن است و عارف و دلزنده او

پیر باشد امتحان نقد و قلب — پیر اگر چون تو شیری ور کلب

چون ظهور مهدی قاهر شود — نقدها و قلبها ظاهر شود

قلب با آتش چو گردد روبرو — ظاهر آید طینت ناپاک او

قلب اگر گوید که با آتش خوشم — طالب دیدار و وصل آتشم

بیخبر باشد ز عدل آتش او — چونکه آتش دید گردد سرکش او

جز زری کو بیشتر شد نارکش — آمد از آتش برون بیغل و غش

شاید ار او طالب آتش بود — زانکه هم کارش ز آتش خوش بود

عیش از آن خود را بتعظیم شهان — کرده در شاه ولایت امتحان

بر دم پیران حاضر داستش — بوده تصدیق از امام قائمش

پیر وقت ما علی رحمتست — عهد او بر جمله عالم عامست

هر دلی کز طاعتش سرکش است — هست قلبی کو عدو آتش است

پس بهر عصریست مهدی را ظهور — بر زجاجه اولیا تابیده نور

قطب امکان او ست باقی منتظر — وین مظاهر شهر علمش را درند

بی وجود او ندارد کس وجود — غیبت او از فرط پیدائی بود

خطاب بحضرت مهدی موعود و تلیه صلوات الله الملک الودود و لطیفه از ظهور السلطان غیب و شهود فرماید

ای شه قیوم قائم بحر جود — ای وجودت موجد غیب و شهود

ای غمت سرمایهٔ سودای عشق — پر ز سودای غمت صحرای عشق

ما همه فانی و باقی ذات تست — تو چه وجه و این تمام آیات تست

ای منظم زانتظامت کار ملک — ذات پاکت واحد القهار ملک

آفرینش جمله همچون آینه — جز تو زین آئینه نبود دیدنه

آینه گر بیشمار و بیحد است — جلوه گر در جمله وجه سرمد است

هر دلی کان شد بنور حق بصیر — بود از عون تو ای حی قدیر

گشت عونت قفل قلبش را کلید — قفل ما را هم کلیدی ای مجید

تا که یکجا چشم قلبم وا شود — بر فروغ طلعتت بینا شود

روی تو مرآت ذات اقدم است — پنجه ات مشکل گشای عالم است

ای مبرا از حیات و از ممات — وی معرا از حدود و از جهات

ای بکل ما سوا علمت محیط	هم مرکب عرق بحرت هم بسیط
ای نهان از دیده پیدا بدل	ای به پیدائی وجودت مستقل
فی نفسی مستور هم از چشم سر	در حقیقت نزد ارباب بصر
کی شوی پنهان تو ای جان جهان	جز ز چشم غافلان بدگمان
غافل آن باشد که نبود منبع نور	در دل بیحاصل او از حضور
آنکه شد عارف بنور باهرت	هر کجا بیند عیان و حاضرت
مرحبا ای شاه جان افزای ما	ای بهر جا حاضر و پیدای ما
من که باشم تا که بگشایم زبان	در حضورت که عیانی یا نهان
چون بهر حالم توئی مولا و یار	بر تو کردم کار خود را واگذار
جان من باشد بجرم خود مقر	انت ربی انت حسبی فانتصر

در اثبات وجود فایض الجود محمد بن الحسن بن علی النقی صلوات الله علیه و علی آبائه

پیش ازین گفتیم کرداری نهاد	قطب مطلق آن امام است الجواد
اوست قطب آفرینش آشکار	بر وجود اوست این عالم بپا

هر که گوید دارد او نوعا وجود ... چشم او کور است از نور شهود

بر ثبوت شخص او بشنو دلیل ... تا دلیل خصم دانی علیل

چونکه هر عالم چه غیب و چه شهود ... دارد از دانی القطب ایکان جود

قطب در هر عالمی دارد وجود ... بیگمان بر مقتضای آن وجود

در مقام روح قطبست او بروح ... عالم ارواح از او دارد فتوح

اندر اعیان قطب اعیانی بود ... نقطه از غیب است آنجا منزلش

در مقام غیب غیب مطلقست ... هم در اسما کنج اسمای حقست

زانکه او باشد خلیفه ذات او ... هست عالمها بپا از ذات او

پس یقین در عالم اجسام هم ... هست موجود او بجسم محترم

مقتضای عالم جسم است جسم ... کنج حق را جسم او باشد طلسم

پس بجسم ار او نباشد مستدام ... بی امامت اینجهان و بی نظام

پس خلیفه از خدا نبود بارض ... انخلاف حکمت است از روی فرض

هست بیشک پس رب العالمین ... قطب جسمانی خلیفه در زمین

او شه است و عالم از وی منشق ... خاکی نژاد و هر مصدق بحق

ور تو گویی این امامت اختصاص ... می ندارد از خدا بر فرد خاص

هر زمان باشد وجودی پیشوا ... همچنانکه پیش از اینها انبیا

این سخن از ضعف عقل بیخودیست ... معنی اثنی عشر را گو چیست

گفت پیغمبر چرا اندر بشر ... شد امامت ختم بر اثنا عشر

حکم او را اگر تو غیر موقنی ... علیتی مسلم تو غول آن هر زلی

اینکه گوئی پیش از اینها انبیا ... خلقرا بودند امام و پیشوا

در زمان انبیا چون نیز بات ... حجت مطلق ز خلقان بد نهان

انبیا آیات انشر ربند ... سوی ایشان خلقرا رهبر بدند

کس نشد غیر از خلیل با مقام ... در میان انبیا دیگر امام

بود آنهم شیعه انجا بذات ... هست در قرآن دلیل این بیان

داشت فی شأن امامت را بنام ... از علو حق خواندش امام

این امامت سلطنت بر ما سوی ... کاین زمان مخصوص ختم اولیاست

ور که گوئی در زمان انبیا ... در کجا بودند امامان کیا

گو تو بر من کادم اول که بود ... که گهی بر انبیا رخ مینمود

گفت احمد گر تو احمد مشربی ... بد علی در هر زمان با هر نبی

لیک پنهان بود و ظاهر من است ... ختم زین پیغمبری از ذو المنن است

... الا یعنی و صدق ثانی در نبوت است کما قال انعم ... فاولئک مع الذین انعم علیهم من النبیین و الصدیقین و الشهداء و الصالحین و صدق یکی صدق گفتار است اگرچه در مهلکه باشد ...

زانکه گشت از دعوت پیغمبران / آنکه بد مقصود با احمد عیان

هم نیاید آیتی از آسمان / زین سپس ختمست قرآن بیان

زانکه شد اسلام ما کامل عیار / پس نیاید زین سپس نوع دگر

ور عرفانست حالی ای ودود / حجت عرفان بود کشف شهود

گر کسی آرد بیانی این زمان / کاین امامت راست رائی عیان

اولا خود اصل دعوی باطلست / گو امامت را نوعی قابلست

گوید او امر امامت حالیست / بیخود از نسترگی خالیست

این سخن باطل بود بیشور و سر / هست امامت ختم نه اثنی عشر

ور که گوید نی ز تن نفس من است / نفس او در روح و هم در تن است

این سخن هم بی تکلم باطلست / بر تناسخ قائلست و غافلست

نفس را تغییر نبود وانقلاب / شرح این از بعد گویم در کتاب

تا نی از برهان او باشد عیان / نیست قابل بر جواب نیز این

چونکه اصل ادعایش شد علیل / چه شنویم از وی حجت با دلیل

لیک تا واقف شوی ای مرد هوش / هر ایشان دلیلش دار گوش

اولا گفتیم و شد ختم رسان / بر نبی در دور اسلامیان

نور و ره اسلام در انبیاست | خاتم انبیا نبی مصطفی است
نسبت اسلام چون صورتست | هر بیانرا هم بصورت نسبت است
چونکه صاحب شرع بود انبیا | سیر سید آیت بر ایشان از خدا
چون شریعت ختم بر احمد بود | بعد او بوابیت سد بود
دور عرفانست حال ای معنوی | لفظ را حجت مکن گر هر دوی
گوئی از هر عارفی داری بیان | دارد اما نی بدعوی این و آن
این حسب ابن است تا دانی که چیست | خاص کس عرفان که امر معنوی است
عارفان در معانی سفته اند | رازها دانسته و بنهفته اند
ادعای مهدیت کس نکرد | خود بیان اثبات حرف کس نکرد
ثانیا فرض است این حرف ای خلیل | که بیانرا هم توان کردن دلیل
لیک این فرض است هم در صورتی | که تو گوئی دارم از نو دعوتی
نیست از اسلام و عرفانم سخن | دارم از نو دعوتی بر خلق من
گر ترا بر خلق عالم دعوت است | کی بیانت بر خلایق حجت است
گر نباشد در بیانت علتی | این بود مر خاصکانرا حجتی
که خود از اهل بیانند و کلام | نیست کافی این دلیل از بهر عام

[illegible]

گوئی ار حجت شمارا مصحف است | گر نبی امروز نان از رکف است
جز بیانی مینشا از احمد بدست | باچه برهانید پس دان برست
این سخن خود موجب بطلان شست | حجت تو مبطل اقوال شست
زانکه هرگز معجز پیغمبری | بد نه اعجاز نبی دیگری
در جهان نامد نبی المعصو | کارد اعجاز نبی سابق او
هر یکی از انبیا را حجتی است | بر ثبوت خویش از من یا نبی است
چونکه قران معجز پیغمبر است | معجزت پس کو بیانت بتر است
کاینچنین معجز نبی آورده است | امی حرف تو بس مجی پرده است
ور تو گوئی انبیا را هم کتاب | بود از حق این قبول است ای جناب
لیک کی بمعجزی آیات او | بر خلایق میشود اثبات او
گرچه قران از نبی معجز بود | هر کسی اتیان او عاجز بود
لیک اینهم از براهینش یکی است | از فنون فنی و زافزون اندکیست
ن نبی انیم او را ما زهو | زان بما حجت بود قران و
ان او بهم عارفست | کو زاسرار معانی واقفست
و ثقل اکبر | ن بهم منظهر

هشت
عترت و قران

همچو آن قرآن و عترت ای جوان / عارف اخبار را ثقلین دان
وارث علم نبی عارف بود / کو ز علم معرفت واقف بود
گر فقیه قشری آید در خروش / زین سخن بسیار هم او را هم خموش
گرچه این علم وراثت بیگمان / از خدا مخصوص شد بر عارفان
لیک آنرا میتوان تعمیم کرد / تا که گردد شامل هر خار و ورد
تا که خود زین فیض عالی ای حبیب / هم نباشد اهل ظاهر بی نصیب
اهل ظاهر حاملان علم شرع / میرسد زایشان بخلق احکام شرع
اهل باطن صاحب اطوار شان / در طریقت حامل اسرارشان
اهل ظاهر علم صورت را حمول / اهل باطن حامل علم اصول
در امور خلق آن باشد دخیل / وین ندارد خود سر این قال و قیل
چونکه بی بخلست عارف ای جواد / این وراثت را از آن تعمیم داد
لیک بخل مرد قشری را نگر / که کند زین پای عارف را بدر
گوید او علم وراثت خاص ما / اهل عرفانرا خلاف این ادعا
بلکه گوید اهل عرفان صوفیند / هست صوفی در شریعت نا پسند
ذم صوفی هست ز ائمه انام / تا خلاف القدر ایراد شود در تمام

[illegible]

پس ورا تنبیه باید زین سخن ... تو نه وارث فقها جان مکن
عارف این بعثتم از جود کرد ... همسر گردون نباشد ور نگرد
نایب مهدیست عارف در ظهور ... قطره تو پیش ندریای نور
تو مپر بر عارف ای نادان حسد ... گت شود این چند جل تن میرسد
سر حق از قلب عارف مجری است ... جان او از نور مهدی روشن است
عارف کامل بهر عصری ولی است ... سینه اش قندیل انوار جلی است

خطاب به پیر طریقت و سلطان حقیقت و طلب همت نمودن از آن حضرت

ای علی رحمت ایجاهای پاک ... هر تن از قندیل نور تابناک
تا بنا کی نور پاک گشته اسیر ... تا شود گر زشناخش چشم بد
[illegible] ... جست بان کر [illegible] چشم شود
این جسود [illegible] ... گر جهود [illegible] نور تو [illegible]
چون [illegible] تو را [illegible] ... [illegible] گور کر
[illegible] ... این [illegible] جهود [illegible] چشم

[illegible]

خیره چشمی کرد ابلیس از منی — قهر حق راندش ز درگاه کرم

گفت من از نار و آدم ز آب و خاک — گر کشیم از سجده او سر چه باک

دید آدم را ز ظلمت طین العین — غافل از نور تو گشت و سر دین

کاندر آدم سر عشقت مختفی است — قصد حق اظهار این عشق از صفی است

تافت او ز نور عشقت الحجود — لاجرم شد رانده از درگاه جود

گر ندیدی آن از در رحمت و بخش — تا که عبرت گیرد از فعل بدش

ایعلی رحمت السلطان از — چشم عبرت بین ما را کن تو باز

این ز شر کبر و وسواس دو تو — بگریزم در پناه ذات تو

گر ز آدم سر زند در دیده دل — بحر آتش را درو کن مشتعل

تا بسوزد شعله نار غمت — هرچه کان با غم نباشد همدمیست

کی گذارد غیرت عشق غیور — جز غمت در سینه مستان سرور

دل که شد مست از شراب عشقت — هر زمان سوزنده تر دیدهاشت

تا بسوزد بیشتر دل زین گفتنم — نه شراب آتشینی در کفم

از شراب شعله خوی عقل سوز — در دلم چون طشت آتش بر فروز

مست حیرت کاتش عشقت ز تاب — بحرها را افکند در التهاب

چو از تب عشقت استسقای دل | آبها کرد و حرارت ای دل
دل ز سوز عشقت اندر تابش است | همچو ماهی غرق بحر آتش است
نالم ار از کاهشت افزون بتم | ای طبیب از حال دل پرسشتم
من مریض عشق تو روح اللهی | از غم و درمان در دم آگهی
کس چه داند جز تو حال اهل غم | لیکن تب از عشقت از سودای هم
چون توئی درمان ما و درد ما | درد دل را امید داکن بیدوا
کی ز درد عشق دل را خستگی است | تا که بر زنجیر عشقش بستگی است
بهر دل زنجیر عشقم تاب ده | هر چه عطشان شد او را آب ده
نام آب اندر خیالم عطش | وین دل مستسقیم شد مرتعش
یاد م آمد زان فقیر حق طلب | کاب برد از بهر یار تشنه لب

در بیان احوال آن سالک طریق عشق و مودت و درویش مجرد قلندر سیرت که دریای سلطان الست از قید هستی رست و از کشف حقیقت بحق پیوست

دار حاضر گوش و هوش خویش را | تا بگویم حال درویش را

[illegible]

گوش کن داری چو این شرح دقیق / با خبر گردی ز تلک سر طریق

بود درویشی بحق پیوسته / از قیودات طبیعت رسته

داشت اندر دل ز سر من عرف / عزم طوف مرقد شاه نجف

کرده بود از اتفاقات زمان / روز عاشورا در آن صحرا مکان

اندرش ناگاه آوازی بگوش / وان صدا از سر ربودش عقل و هوش

گوش بشنو چون فرا داد آن فتی / زالعطش بشنید بانگ کودکی

آن صدا درویش را مجذوب کرد / روی جانش را سوی محبوب کرد

هاتف حق باز بر زد زان صدا / از مقام فرق بر جمعش صلا

جست از جا آن خراباتی نسب / کرد پر کشکول دل از آب طلب

از خراب آباد جان بگذشت او / پس روان شد در خرابات خراب

بیخبر کانجا حساب دیگر است / تشنه رفتن ز آب دون همراه نیست

چون صدای ابتلا مرد طلب / میرسد بر گوش جان شو خشک لب

جذب عشقت چه سوی آن پادشاه / [illegible]

هر چه داری از خودی بر جا گذار / نیستی بردار ... از بهر ما

تا که بسر ما به او سودت دهد / آب از سرچشمه جودت دهد

[illegible]

تفصیل و اطلاق و علم ... [illegible]

طالبانرا التهاب و لیتر است | تشنه رفتن سوی آب اولیتر است

شاه ما اینجر فراکر هر سوی | گوش کن از قول پیر معنوی

آب که حق تشنگان او در بدست | تا بجوشد آبت از بالا و پست

... رحمت بدیت لیست شو | وانگهی خور خمر رحمت مست شو

یعنی رحمت ... | ای برحمت ساقی مستسقیان

ای همه دریا و تو هستی یمی | ... ایست ... آدم ...

خود تو چون مستسقیار ... | ... اقتی

کشمدی خود تو از فصل ... | خشک ... سوی بحر ...

تشنه تر گشتم از آن آب ... | جام دیگر کن کرم کاکم گشت

... عطا جامی دگر کز رشح او | جامهٔ جانرا نمایم شست و شو

نمی کاتش ... | ... کرده جامی و نیکو ...

[illegible]

... عمر ... | ... الحسن ...

... | عمر تشنه بگذاشت عمری در میان

[illegible]

ای بصیرت در ضمیر من ستیر | باز فرما شرح حال الفقیر
کز بیابان آب سوی بحر برد | بحر معنی گشت و آب از بحر خورد
گر بصورت از بر مولا بد او | ره بمولا برد و خود مولا شد او
چون بسوی قصد شد با شتاب | تا رساند بر لب آن تشنه آب
دید صحرائی پر از تشویش و باک | جسمهای کشتگان غلطان بخاک
جسمهای پاک [illegible] اللهی همه | غرق خون با کسوت شاهی همه
دید یکسو چون فکنده چشم دل | ذات حق را در لباس آب و گل
همچو ذات پاک خود یکتا و فرد | ایستاده در میان خاک و گرد
بیدل و روشن روان از جذب هو | با دل روشن روان شد سوی او
از جلال الظهو همیشال | هستیش شد آب یکجا ز انفعال
بر دگر آب اندر شرم آب شد | در تزلزل چون سیماب شد
چون زهستی دید آن سلطان جود | نیست باقی هیچ او را در وجود
عقل و هوش گشته یکجا محو ذات | از ادب در مهر آن سلطان ذات
بر نیاز آورده جان نزد پیش حق | گشته در فقر و فنا در پیش حق
همچو دار محوی اثباتی شده | هم خراب و هم خراباتی شده

[illegible]

همچو موسی گشته در طور حضور — جانش از دیدار حق لبریز نور

بین چه گفتم بر عکس نور را — انکلیم و نار و نخل طور را

چشم رحمت شاه سوی کی گشود — زانبساطش کرد لاهوتی وجود

کی سوی بحر وجود آورده آب — بین در این دریا چها زانجذاب

بهر من آب و آن آب منیت — محو احیاست محو اثبات ثبت

خواهم ار من آتش آبخوش شود — ور نخواهم آب هم آتش شود

اینکه با کش ز الطفش دم بپاست — زاب نفخش زنده جان با سواست

بنت شاه لم یلد لم یولد است — بر خلایق فیض عامش بیحد است

ناله‌ای از سوز تشنگی است — گوش هشدار این صدای تشنه است

غلغله عشق است این در کربلا — که زند بر تشنگان حق صلا

آب هستی را بریز و تشنه شو — نوش کن جام فنا و زنده شو

آب عاشق خون ناب است ای فقیر — آب در چشمش سراب است ای فقیر

هل ز کف کشکول آب ای حق پرست — دل بدست آور ز دل آمد است

گر ز فانی مشربی در سلسله — شد کسیل از ما امیر قافله

چون فقیر از سر کار آگاه شد — وز نگاه حق مطلق شاه شد

[illegible]

از دم سلطان جود منبسط | گشت سرتا پا وجود منبسط
صوفیانه شد برون از تاج و دلق | بر دم شمشیر تن داد از حلق
داد سر جانش بحق معراج یافت | وز شهادت فرق پاکش تاج یافت
گشت اندر نقطه وحدت فنا | زان فنا کرد بهر درویش خدا
آری آری این مقام وحدتست | الکتاب این مقام از خلوتست

در بیان انتقال روح پرفتوح حضرت علی رحمت و سلسله جنبان رهروان طریقت از عالم طبیعت بعالم حقیقت و تأخیر در نظم مثنوی مسمی بزبدة الاسرار فرماید

چونکه شاه واحد الذات صمد | شد روان در محفل جمع الاحد
یعنی از ان خرقه پوشش خرقه باز | خرقه صورت تهی گردید باز
پرده هشت آن پرده از پرده در | گشت اندر پرده های غیب در
حاصلا کانجام چون گردید سر | خفت در کل نطق طوطی چو شکر
شاه فقه شیر نطق آشفته ماند | رازهای معرفت ناگفته ماند

از صفی الحق مخاطب رخ بهفت — بلبشت بین لبدم سر گفت و شگفت
دم مزن کائینه طوطی بشکست — بر رخ آنمه صد هزاران پرده است
دل خرابی میکند سخت ابلهم — از احتراق افکنده در تاب و تبم
کش بود دم محرمی از آن دل — تا باو گویم زمانی حال دل
تا ز سر گیرم به پیش او گله — زان نگار دلربای ده دله
چون ندارم محرمی یاری چه سود — خون دل بیهده ماید کو بجوش
از غم دل تا که اظهاری کنم — از ره بی یاری بدیواری کنم
بیدلیر الکش محبت یاربیت — محرم رازی که از دیوار نیست
ایخوش آنکه زیکه دل باشد بود — پیش دل راز نهانش فاش بود
غمزه اش تیر یک از عاشقان — در خرابی دلنواز عاشقان
دل که رفتش دلبر از رخساره ماند — خون از آن دل که بیدلدار ماند
شاید از چشم دل ار جاری شوی — جای خون از چشم چون باران روی
یا دو چشم دلبر عنا کنی — جمله عالم را ز خون دریا کنی
هرکه او چون من شود مجنون دل — گوشه نشین اندر میان خون دل
در غم دلبر بجای خواب چشم — دل نباشد کان نگردد آب چشم

لازم است اما در مقام استغراق ادب نماند و محب مجذوب رعایت ادب نتواند
و صحبت سالک در ابتدا حفظ حدود
و صحبت لابد است از جمال و جلال
حضرت قلب بود از تجلیات
از ذوات و صفات و افعال
که مقام استغراق فقط است
یعنی تا بسوزد دریای محبت

سخن هو و هو سخن بالذات
و چون از انجا است
ا گفت انجا سخن و
هو هو گفت و همین

رو رو ای دل زین سپس گو از یقین
خانه زاهل ساز و ویرانه باش
چون پری بگذر ز وصف مردمی
رخ نهان ساز از پری و آدمی
شاهد غیبی کنون شد سرخ پوش
سرخی اثار جلالست این بپوش
آیت سرخی نشان خون بود
رنگ خون با رنگ او بیرون بود
کوکب شیر ای برادر خونفشان
هر که زین کوکب نشد بیرون شتافت
شیرمردی کو کنون ضیغم صفت
کو بعشق شیرحق شد بهمت
کس نداند رمز این معنی تمام
غیر عارف در طریقت والسلام
بلکه هم واقف نگشت ای راستین
کس ز سر زبدة الاسرار این
غیر العارف که ز اطوار شهود
گشته جانش واقف از سر وجود
کی کس از سر ولایت واقف است
زانکه این مخصوص دعوی فناست
کیست عارف آنکه بی ورد و است
فانی او در حق و از خود مرده است
ای دل از خواب گران بیدار شو
وقت صحبت نیست تنگ هشیار شو
شاه ما زد تکیه بر تخت جلال
خوابناکی را بهل چشمی بمال
قد لی لا الیوم گفت ای تیزهوش
شو ز نظم مثنوی خندی خموش
من شدم خاموش ز گفتار ای عزیز
دم مزن والله اعلم بالبیان

سر است انجا بحث چون و چرا
و انجا جز حفظ حد و ادب
و انجا است راه سیر ان نیست
اسرار سلسله
انجا جای بیان و
انجا حال نیست
عقول انجا ساکت و
کمالات انجا ناپیدا

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي ادري عن حقيقة ذاته وكنه كينونيته احداً وهو
ليس كالاشياء الخارجية والذهنية وليس له ضداً ولانداً ولا
ولا رفداً وتنزه عن شرط الاطلاق والتقييد واعظم شانه من
التنزيه والتمجيد لا اله الا هو الاحد الواحد لم يتخذ صاحبة
ولا ولداً الذي هو قائم بذاته دائم بصفاته عالم بوحدانيته
حاكم بارادته وهو قيوم صمد لم يكن معه شيئ وانه لجهات الوجود مع
كل شيئ بل لفرط ظهوره كل الاشياء وعين الاشياء وحقيقة الاشياء
وعلة الاشياء وليس من الاشياء وليس مندرج في الاشياء
ولا يدخل في شيئ وليس كمثله شيئ وما كان متحد مع الشيئ ومع
شيئ يتحد احمده واشكره بجميع الآلاء والنعماء سيما نعمة ولاية كرار
غير فرار علي قامع الكفار وولي في كل ادوار وموجد الليل والنهار
مظهر الاطوار والانوار عليه صلوات الله العلي القهار والمنه سبحانه على المتعال
حتى وفقت لاتمام هذه الرسالة المسماة بنتيجة الاسرار واصلي واسلم على سيد
الاخيار ورسول المختار وعلى آله الاطهار الابرار عليه صلوات الله العلي العزيز الجبار

رجوع ببیان مثنوی بعد از زمان متمادی بعون ولی بادی
الی آخره امید که مقبول نظر انور پیر روشن ضمیر ما گردد و آنها سبب قرب بآنحضرت شود ببرکت اسم مبارک شاهنشاه
اولیا رجناب سید الشهدا ارواح العالمین له الفدا
که مقصود کلی از تالیف این کتاب تشویق طالبین باو
هدایت معرفت و حضور آن مولا صلوات الله العلی الاعلی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی بد کز کسالتهای دل	بود ساکن بحر گوهر زای دل
مرغ نطقم جا بویران کرده بود	سر بزیر بال حرمان کرده بود
حالیا بحر سخن شد موج زن	ریخت زان بیرون گهرهای سخن
باز دیگر بحر نطقم کرد کف	هر کفی زان گشت بحری پر صدف
هر صدف از گوهر اسرار پر	درج در هر گوهری بحری ز در
هر دری زان زینت تاج شهان	لولو لالای بحر عقل و جان
عقل [illegible] معنای عشق	پاک بخار از بحر گوهر زای عشق

[illegible]

پیش ازین کاندر بیان مثنوی / بد ز عشقم خط معنی مثنوی

بود نطق عشق بی گفتار من / ناطق اندر زبدة الاسرار من

یعنی آنکه [illegible] در میان / عشق خود میکرد نعت خود بیان

اندر آن [illegible] ز خروش / بحر معنی تا که افتادم ز جوش

از [illegible] زراه علتی / یافت کلک اندر نگارش مهلتی

خود نزاد اینمدت تا زان مهلتم / طفل معنی ز امهات فکرتم

دل غمین [illegible] دل [illegible] بود / یعنی از سرمای هجر افسرده بود

تاکنون کایام مهلت شد بسر / داد از نو شاخ معنی برگ و بر

هست از هجرت بتاریخ الغیاث / الف و مائتین ثمانین و ثلاث

ریشهٔ فکرم در این مدت قوی / شد حقیقت بهر نظم مثنوی

پس چه باک ار مثنوی تاخیر شد / زانکه در وی حق نازنجیر شد

طفل طبعم گر بمهلت پیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد

مثنوی شیر است و جانها طفل وش / هر دم از پستان فکرم شیر کش

تا تو طفلی شیر بخشد دایه ات / چون شدی بالغ دهد می [illegible]

تا تو طفلی میدهد شیر [illegible] / چون شدی بالغ نشاید حرمت

[illegible]

طفل شیری تا نواند پرورد
باده طفل شیر را ملحوظ نیست
زبدة الاسرار یعنی این کتاب
پیش از این گفتار معنی مثنوی
[illegible]
شیر ریحان بهر طفل [illegible]
نیست عارف انکه جز مطلق
چشم احول کرد و یعنی [illegible]
[illegible]
[illegible]
نور شمس از نا دیده اشد [illegible]
[illegible] ریحان که از [illegible]
باده دارد [illegible] او اندکی
[illegible] صبح یعنی صبح از
[illegible]
[illegible]

نیست بالغ زنده‌ی پرورده
طفل نی هم از مین محفوظ نیست
تا چه هم شیر زاده هم شراب
طفل جان را شیر بود [illegible]
[illegible] از می سر خوشت
باده قوت عارف هر بود
احولی را بشد غیر از حق ندید
گر که یکتن را دو بیند بس بجاست
[illegible] این بهر احول [illegible]
[illegible] از احول [illegible]
[illegible] ماند در طلب
در حجاب معرفت پوشید چهر
بلکه با شمس است در معنی یکی
و منور عصر عارف در ظهور
[illegible] شیخ و صبح قطب سلسله
[illegible] نور شمس از نیماه یاب

شیخ و قصاب این اصطلاح مبتدیست | ورنه در وحدت بنحو یکذاتیست

شمس رحمت اولی اندر ظهور | خوانی از ماه منور نیست دور

انموحد کش بود دل شه شناس | خود شناسد شاه را در هر لباس

واندبین کو ناشناسش احولست | تا باخر کور هست چون اولست

تو مگو کاین اختلافها از کجاست | چون مساوی فیض رحمانی بجاست

اختلاف از حق چرا و ز فطرتست | یا نباشد اختلافی صحبتست

اختلاف اعراض از مبدء است | یا حقیقتها همی از سرکنده است

نیست بالا آنچه در پایین بود | آب از سرچشمه پایین بود

آری از بالاست اما تغییر | این نشاید گفت بالا را و زیر

این تخالف یعنی اندر کثرتست | اختلافش نی ز اصل وحدتست

این تخالفها که بینی ای پسر | از صور دان نی ز تاب الصور

انموحد را که شد وحدت مقام | آنچه بیند متفق بیند تمام

زانکه آنجا غیر یک وحدت نیست | هیچ وصفی او در آنجا راه نیست

چون تو اندر کثرتی ای بو الکرب | گر که بینی اختلافی نی عجب

باز بشنو گوش هوشت گر بجاست | اینکه اصل اصلها از کیست

چونکه حق خاک تو در خلقت سرشت | عقل و شهوت را بحکمت در تو نوشت

زانکه طاعت بهر علتست ازل | گرد حق امر است الطاعات و عمل
کاصل ان عاقت تمکین ازولی است | این بیانرا پست کردن چون ایست
پس انکو عقل خودرا واگذاشت | وز عمل خودرا معاف و دور داشت
شهوت از طاعت نماید تارکش | تا کند اخرد و بین و مشرکش
ای عمو جو داروی چشم عما | بل زرنج احولی یابی شفا
چیست دانی داروی چشم ضریر | خاکپای مرد حق یعنی که پیر
تا توانی شو بهر سو پی سپر | از پی ان کحل مازاغ البصر
بو زتنک احولیها وارهی | بر سر ایشان تاج بینش بر نهی
ایعلی رحمت ایشاه امین | که تو داری داروی چشم دو بین
احولانی را که دارند انکل | سرکشی از امر قطب سلسله
زابلهی دانند حق کوساله را | نی پیمبر نوح هفتصد ساله را
نزد ایشان پیر فاضل بر نداست | وانکهی زندیق جاهل ارشد است
هشته عم ارشد پر مایه را | خوانده با عجم هم سایه را
از منوشاه فاضل سرکشند | لیک با بو جهل جاهل دلخوشند
باصفی الحق جبال دلشان | از حسد در رگ فزاید خونشان

اینمطلب را اما بیان خواهد فرمود و اصل ان اثبات نبوت و تحقیق معنی خاتمیت در این باب خاص و عام انبیا ... سؤال و جوابها و تقریرها که بیان مطلب چنان

ده ز رنج احولی یاری شفا — جان لسان را چون تو داری بیدوا
ور ز نور قابلیت بیفزند — چون خران در جهل بوجهلی درند
تیر قهر خویش را دستور ده — یعنی انچشم و بنشان کور به
یا ببر ز اندیشه دل زنگشان — یا که ما را کن خلاص از ننگشان
خاک پایت داروی چشم و دلست — آن دلی کش قابلیت حاصلست
اندلی کز رنج حمق افتاده است — نی دل احمق که اعمی زاده است
دیده را کن تو داروی کان عماست — کوریش نه از حمق است قضاست
زانکه رنج حمق را نبود دوا — هست گوید مولوی قهر خدا
رنج کوری لیک شد درمان پذیر — شو پی درمان آن چه پای پیر
رو پی مردم تو گر مردم رگی — کی توان بودن کم ایجان از سگی
جان ز عشق ایجان من گر دم بود — هر کرا این سر نباشد دم بود
از ازل خلق جهانرا تا ابد — امتحان حق همین است ای ولد
عبرتی گیر از بلیس پر زشک — کان لعین بد اول از جنس ملک
خودسری آخر سیه گردش ورق — شد ز ترک سجده مردود حق
همچنین باشد پی آن امتحان — آدم و ابلیسی اندر هر زمان

طاعت کس بهوای آن ولی
چونکه بی اصلست نه حاصلی

لاجرم باشد گر افزون از شمار
طاعت قشری ندارد اعتبار

زانکه ترک عشق آدم کرد او
سوی سجده بفضن دون آورده رو

کی شود بر وی ز رحمت فتح باب
در ربا ز خشک و تدریس کتاب

چون خرد او سد ز ندان علم
حاصلش زینه و فنا از آب علم

شد ظنون او را مدار اعتقاد
رفت یکجا خرمن علمش بباد

غافل از سیلاب او را خواب برد
آسیای طاعتش را آب برد

در جرح منکرین مشرب عرفان و معنی استقامت در اعمال و ایمان

دین خلقی تا دهد شیطان بباد
در میان آورد علم اجتهاد

اجتهادی کاولین بار الخسود
خود بترک سجده آدم نمود

ورنه علم دین مقام دید بود
کی رهین منت تقلید بود

هر زمانی هم که صاحب سینه
هست حق را طالب آئینه

بو کزان آئینه از تقلید و ظن
وارهد اندر یقین گیرد وطن

گرود اندر جان شیطان رجیم
مشتعل آن آتش عهد قدیم

گرچه این ثابت وجای شبهه || تا زجا گیرد ز وضوئی شود
بو البشر را کش پدر در دون || من بحیلت کرده ام از ضد ...
خواهد این کیر و چرا جای پدر || رو کند بر جنت عدن ...
لاجرم ریزد برون از دو سو || آنچه دفتنش شکاک مدرسه
میزند همواره راه از باطنش || تا بگرداند خیال باطنش
که مرو اینره که دارد صد خطر || اول اینجا کرد باید ترک سر
از کجا کردی تحقیق این جا ... || ... [illegible] ... که
مرشدی آنکه بر جاده || هر که ... [illegible] ... بود
مرشدی اسباب ... || بر خلاف آنچه می پندارد ...
هست هر جا مرشدی ... || زین معارف ... بود
اینزمان که حجت از تو ... || ... بود حجت ... غایب
اینطریقت گر رسد ... || از چه نبود ...
شرع را بنگر که شد شاه راه || اندر ... رو ... با عجب
رو در اینراهی که رفتند ... || هست ... شرع ... از همه
هست ... طریقت ... || ... از رهنمای آگهی

آنکه دارد ادعای رهبری / نیست کاندار و خواهد مشتری

نیست رهبر بلکه خود بود هراه / چون توان رفتن بدلوا و بچاه

صد هزاران شبهه ارد اینچنین / تا چه را گرداند از راه یقین

در بوسواسش خلیلی نکرود / قول آمرزد و دحقرا نشنود

از لباس آدمی آید برون / تا مکر خواند بروز تیره فسون

زانکه جنسیت بغایت جاذبست / هر بجنس خویش جانش راغبست

جلوه گر زین رو بشکل آدمی / گرد ابلیسش ز بهر همدمی

بر سرش عمامه و وعظ و فسون / از در تقوی و زهد آید برون

کرده مر عمامه را تحت الحنک / هم بسلک اهل منبر منسلک

خاصه در وقتیکه با حسن کلام / از در عرفان در آید با عوام

که من اینک عالم ربانیم / عالم هر علم باید دانیم

ذو فنون عصرم و عالی نصاب / هست تالیفاتم افزون از حساب

گفته ام گردیده باشی مثنوی / کان بد استاد ز مثنوی مولوی

مولوی سنی و صوفی بوده است / حرفهایش جمله جبرآلوده است

صوفیان سنی طرفند از قدیم / جمله گمراه از صراط مستقیم

شیعه را با سنی و صوفی چه کار / تا بیار از این قوم بودن بر کنار

تا بسی کردیم در اخبار سیر / ذکر صوفی در کتب نبود بخیر

هر د صوفی را بود در اصل و فرع / پس تخالف با شریعت اهل شرع

صورت مرشد بود معبودشان / گر روی سوزی نار و دودشان

ور تو گوئی این بر انها افتراست / افترا گوید بر این مردم روا

تا نکرد کس به پیرامونشان / هم نیفتد در چه از افسونشان

گر حسابی بود حرف صوفیان / پیروان میکردند بر غیر عیان

تا چو ما آگاه و عالیشان شوند / حرفشان را جمله خلقان بشنوند

پس یقین اقوالشان مرتد بود / که به باب بانیشان سد بود

حرف را این چنان با حجت / جمله نعت مصطفی و عترت است

صوفیان بیگانه از این مذهبند / یا که جوکی یا نصاری مشربند

الغرض زینگونه تهمت گرام / میزنند تا در شک افتد این عوام

ابلهانی هم که ... غافلند / پیرو اقوال قوم باطلند

خویش را یکباره کور و کر کنند / قول انخناس را باور کنند

جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی زابدال حق آگاه شد

قول ایشان بانگ غولست ای جوان | زاستماع بانگ غول از ره ممان

شیر مردی کش بود در ره ثبات | کی کند بر بانگ غولان التفات

گوش دل بگشا بقول مولوی | تا نلغزی از صراط معنوی

آنچه او بدان که همی کرده اند | گوش او با بانگ سگان کی کرده اند

مه فشاند نور و سگ عوعو کند | هر کسی بر خلقت خود می تند

خود تو گر مرد رهی دیوانه باش | بانگ دیوانرا بهل دیوانه باش

کر که هر دم از صدای این | تا نی از ره تو زنی نی مرد دین

رو بخوان در مثنوی ای مرد راز | قصه اسعد جهان کدا ز

مرد را گر دل ز بانگی می گسست | کی طلسم آدمی کش می شکست

اینطریقت سر دشت بینواست | طعنه خلقان خروش اشقیاست

کی نهیب اجتماع آشناست | گشت جانبازان خطر را سد راه

جانب مطلب کش از کف هشته ام | باز زان کز دست شد سر رشته ام

نصرتی باید کنون از شاه دل
تا نمایم رشته ها را متصل

در طلب اعانت و همت از سلطان ولایت

[illegible]

و اول مقصود این حقیقت و آخر منزل رهروان طریقت حضرت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه صلوات الله الملک الوهاب وفقنا الله لبیان هذه المطالب

یا علی ای رهبر ارباب دل / عارفان را از تو زینت باب دل
ای ولایت دلربای عاشقان / تا بمقصد رهنمای عاشقان
ایکه هست از شمس نورت یکضیا / نور جان انبیا و اولیا
هر چه جا خالی که فانی در تو اوست / هوی مطلق این او عین هوست
هرچه غیر از ذات تو ذرات نیست / ذره‌ها فانی در آن ذات نیست
چون تو گفتی باش عالم هست شد / ذات عالی جلوه گر در پست شد
خالی از ذات تو کو جائی کجا / با وجودت پست و بالائی کجا
جز تو نبود در هویت زنده / در وجود خویشتن پاینده
کس نداند سر فردانیت / چون توان دم زد ز وحدانیت
جز تو باشد هرچه آن موجود نیست / هستیش ظل وجود بود نیست

[illegible]

جو دو تا بود یارا بود کرد
بستیت سعد و مرا موجود کرد

مانده حیران در نهایت ای فتن
عقلهای اولین و آخرین

ای آری عقل خارج بیش منت
و اندرین یم خار بحر اندیشت

خواستی ظاهر چون عرفان خویش
خلق اشیا کردی از احسان خویش

تا کنی تکمیل ان عرفان پاک
جلوه گر گشتی بشکل اب و خاک

تا از این صورت بمعنی پی برند
جسم حق بینند و کیفا زمی برند

مختلف گشتند زان در صورتت
بیخبر از معنی و کیفیتت

هر که صورت دید یار آتش گرد
بیخبر از شیر عزم بیشه کرد

عقل گفتش تخم چو در اینجا مکار
بیشه شیر است اینجا سر مخار

اندکی نشنید و بر خود غره شد
شیر را میدید سوی ذره شد

دید لاغر هیکل شیر اندکی
بیخبر زان فر و زور باطنی

لاجرم با شیر صورت پنجه کرد
پنجه تا بود خود را رنجه کرد

ای بسا کس را که صورت ره زند
قصد صورت کرده بر الله زند

چون نورانیت عارف شناخت
هر چه بودش در غم عشق تو باخت

هر زمانت گرچه عالم منکر کند
عارفان هستند گرچه اندکند

هست عشقت در ره معنی دلیل / بشنود تا زد که بانگ الرحیل

هر زمانی الرحیلی شاه عشق / میزند بر رهروان راه عشق

گرم تا گردند بی افسردگی / در طریق بندگی از سر دوند

الرحیل عشق اندر کربلا / بود با بانگ العطش زاهل ولا

زان نصد اکشتند هفتاد و دو تن / در ره عرفان عشقت ممتحن

زان بمیدان ولایت تاختند / جان و سر را در ولایت باختند

زان نصد اعباس میر خافقین / دست و سر را داد در راه حسین

نوبت عباس و میدان از دست / بر بیانم از تو وقت یاریست

چون تو بی علت ز فضل بیکران / هر صفی را داده علم بیان

دادی این نعمت بر او بی علتی / از تو خواهم باز افزون همتی

تا بوصف عشق گیرم خامه را / سازم از تو گرمتر هنگامه را

در دل من بر نوا و ساز عشق / منکشف کن پرده‌های راز عشق

نطق را تائید فرما در سخن / تا که بکشم پرده زاسرار کهن

دل بدریا خوش نهنگ آسا زنم / دم ز سرّ عشق بی پروا زنم

گر غلط گویم من ای خلاق کن / بر قبول خویش اصلاحش تو کن

نظم من کان وصف شاه کربلاست — گر قبول رحمت کرد درواست

تا نپنداری که این نفس جهول — نی بگویم مدح خود را کن قبول

زانکه این امر است و امر از ما خطاست — بنده ام من کار من مدح و ثناست

بنده چون گوید بسلطان الست — کن قبول از ما تو چیزی کز تواست

کی مرا بود از وجود خود خبر — گر چه کردی هستم ای رب البشر

من عدم بودم در اول بود و — تو عدم را دادی از رحمت وجود

من منی بودم نباشد حد من — گر منم گویم سخن باذوالمنن

من منی بودم منی را کی رسد — امر بر سلطان قهار صمد

لیک چون کردی تو امرم بر دعا — گر منت نی کنم نبود خطا

پس صفی را در دعا هم کن مدد — هم اجابت کن دعا ایش از رشد

کن مدد تا دل ز غیرت برکنم — دست از کون و مکان کوته کنم

تا بدامان ولایت محکم است — دست من کوته ز هر دو عالمست

هر چه کوته تر بود دست از جهات — هست محکم تر بدامان ولات

پس مرا کوتاه کن یکباره دست — از هر آنچه غیر دامان تو است

تا که باشم خوشه چین خرمنت — ای ید الله دست ما و دامنت

چشم ان ار دصفی ز احسان تو — کش همی باشد بکف دامان تو

دست او کوته کن از امال و آز — یعنی از دامان جز د کوته مساز

شکر این نعمت که از احسان خویش — دادی اندر دست ما دامان خویش

من ندانم نیز بان ان مراست — تا کنم انسان که شکر تراسزاست

شد زبان در حق حمدت ناتوان — زانکه نعمت از تو است هم زبان

لیک از راهی که فرض بنده است — شکر منعم تا زبان گوینده است

شکر انعامت بقدر خویشتن — میکنم تا هست جانم در بدن

شکرها دارم من از تو بیشمار — هر یک انعام تراشکر هزار

هر دمی هم صد هزاران نعمت — بر من آید ز آسمان رحمت

زانهمه کاکه بنیم بر انگیش — نعمت علم بیان باشد بکیش

شکر این نعمت مراهم واجبست — چون نعم را شکر نعمت جاذبست

چیست شکر این نعم بهر زبان — تا بود در کام وصف شاه جهان

کردن اندر نعت شاه ذو الجلال — زبدة الاسرار راالحر کمال

اهل نعمت از تو گفتی ای مجید — نعمت از شکر نعم گردد مزید

شکر منعم جاذب نعمت بود — کافر نعمت او لعنت بود

داد و انداده تو جانم شکرها | زین فراوان نعمت و مدح و ثنا
کن پی پاداش آن شکرم اکنون | نعمت مدح خود از بهرم فزون
هم بده توفیق شکر نعمتم | هم فزون کن نعمت بی انتهم
رفت نعمت چه باشد اینکه دل | از ثنای حضرتت کرد دکسل
هی بده توفیق شکرم بر نعم | تا زبان مدح تو گویم دمبدم
من کنم شکر تو تا تو چون کنی | نعمتم را دمبدم افزون کنی
تو که باید نعمت ایتمدح خاص | بر صفی از شکر نعمت اختصاص
کرد و اندر مدحت سلطان عشق | زبدة الاسرار هم دیوان عشق
تک پی اظهار شکر این نعم | گیرم اندر مدح عباست قلم
تا بدل تخم وفا چون کاشت او | دست در عشقت بجان برداشت او
پیشکش تا چون دو دست خویش کرد | برحسین و خویشرا درویش کرد

در بیان میدان داری علمدار کربلا و سقای بیت علی مرتضی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام و حجت نمودن آنمولای ناس بر الفرقه نسناس

قبله اهل وفا شمشیر حق / فارس میدان قدرت شیر حق
حضرت عباس کامد ماصدق / بر یدالله فوق ایدیهم حق
بر حسین از یکصدای العطش / دست و سر را کرد با هم پیشکش
دست هشت و سوی حق بیدست رفت / اشتر کف کرده تا حق مست رفت
باز میخواهد جنونم کل کند / نطق ساحر جهت ابابل کند
لیک اینجا نیست هنگام جنون / چون کنم باشد جنونم را فنون
نیست سودای جنون محکوم من / هر کجا خواهد کند بر پا فتن
نه مقامی در نظر دارد نه جا / گاه و بیگه میکند شور و نوا
ای جنون بهر خدا یکلحظه ایست / زانکه اینجا جای هنگامه تو نیست
اول حرفست و آغاز کلام / مر ترا باقی بود وقت و مقام
من سخن ناگفته آری تیر پیش / میکنی گفتار و نظمم را پریش
رو تو نبود حال و وقت شور و شر / در مقام خود ترا است هنر
دید عباس آنکه بنیاد شد تباه / گشته قحط آب اندر خیمه گاه
ز العطش بر چشت اینک کودکان / آمد اندر نزد شاه انس و جان
کی شه بیمثل و بی انباز دین / گشته مردم را شقت دست و ...

زد بر عشقت که سرم بارش گرفت / گشت از هستیم آتش گرفت

شاه فرمود ای علمدار سپاه / ای مرا بینش از توئی پشت و پناه

رشته ایجاد اندر دست تست / نقش تعیین کسر لوح شصت تست

رشته امکان ترا باشد بمشت / مر مرا خود هم تو یاری هم تو پشت

گفت از غیر تو دل برداشتم / هر دو عالم از کف بگذاشتم

بر تن من دست و بر دستم علم / العطش و آنکه بیاز اهل حرم

دست عباس ار نباشد صف شکن / بهر یاری تو نبود گو بتن

گر علم باشد مرا زین پس بدست / بر علم از نام من باشد شکست

گر فتد از دست علمدارت چه غم / گو نیاید مر شکستی بر علم

یک علم از جانب میدان زنم / گر شوم بیدست بر کیوان زنم

سوی میدان بلا تازم سمند / نام خود را چو نعلم سازم بلند

مر توان بردن زمین برفت / گوی نام از عاشقان مطلقت

در میان عاشقان پاکباز / چو نعلم کردم بعالم سرفراز

خوش ز خون حلق خویش از میدان جنگ / باز گردانم علم را سرخ رنگ

سرخ رنگی هر علم را آبروست / هر ظفر یابد بجنگ او سرخ روست

چو علم گردید از خون سرخ رنگ | رو سفید آمد علمدار از جنگ
سرخروئی علمش منصور نیست | رنگ زرد آری از رنجور نیست
در فلک شمس است سرخ و با شکوه | زرد در وا زرد نشیند چون بکوه
تا مرا دست علم بر رفتن است | هر علم ننگا از دست من است
چون فتد دست علمگیر از تنم | خود بصوری علم را ضامنم
سرخرو بر گردم از میدان جنگ | هم علم را سازم از خون سرخ رنگ
گر نیفتد از بدن در عشق یار | دست باشد بر بدن بهر چکار
سر که در عشقت نگردد پیش جسب | سر بجز آنش هست بر تن بار ننگ
سینه گر عشقت نشان تیر نیست | سینه نبود آن حصیر کهنه است
رفتم اینک همی خواهم شاه | با که آرم آبی اندر خیمه گاه
یعنی اید آنجم از عشقت ... | ریزد از آنجم نیز زد آبرو
این بگفت و بجانش گر دوش | شد پدید از مشک بی آب اندرو ش

در معنی طلب و فتح سوطن

طالب مسکین کجائی گوش گیر | مشک ... طلب دوش بر
بازگو با چشم فهمت خوب رفت | ... آب انچنین تا تاب رفت

یا که نشنیدی تو گفتار مرا / یا نکردی فهم اسرار مرا

زانچه گفتم با تو اندر این کتاب / یا زپنداری که رفت او بهر آب

هست عباس علی بحر جود / چشمهٔ ایجاد و ینبوع وجود

هفت بحر از بحر جودش یک نم است / بحر امکان خود حبابی زان یم است

تا نه پنداری که رفت او بهر آب / سوی میدان چنان شور و شتاب

رفت تا شک از پی آب طلب / تا ترا آموزد آداب طلب

دعوت عشقت بانگ العطش / آن صدا را دست و سر کن پیشکش

داعی حق چون زند بانگت بخویش / سر بکف بگذار و رو مردانه پیش

دست از هستی فرو شو سوی او / چون فتادت دست سر کن گوی او

چون فتادت دست از دشمن ای پسر / سینه کن بر تیر عشق او سپر

چون فتادت دست و بردندت لوی / گیر تا گردد فلک بر خود دو رنگ

زانکه از حمل امانت آسمان / کرد ابا و کرده‌ای تو حمل آن

چونکه دستت او فتاد از دشت تیغ / سینه بر تیرش سپر کن بیدریغ

سینه‌ات چون شد زناوک چاک چاک / چشم را کن وقف بر تیر هلاک

چون به تیرش چشم اگر دی نیاز / کن به تیغش رو و گردن نیاز

بالجمله ولایة علی بن ابیطالب حصنی و من دخل حصنی امن من عذابی

چون جدا شد سر ز دشت بید رنگ | استخوان خویش را کن وقف سنگ
هست یعنی تا که آثاری تو | آید اندر عشق او کاری تو
چون نماند هیچ آثاری بجا | گشته در وی فنا فی الفنا
در حسین ایشان علمدار حسین | شد فنا تا یافت اسرار حسین
کرد سر سودا ببازار حسین | در دو عالم گشت سردار حسین
در ره حق داد دست حق پرست | دستها شد جمله او را زیر دست
چون ید الله دست عباس علیست | پس یقین دست خدا دست ولیست
پس مکش با پنجه حق پنجه تو | گر نخواهی پنجه جان رنجه تو
پنجه کردن ظن بد اندیشه است | کان ترا بر پای فکرت تیشه است
تیشه چون بر ریشه فکرت زنی | سد شود ره تو بحث جان میکنی
سوء ظنت ستها لنست ببر | ز [illegible] گفتند از دیر
تا تو از پستی دگر بر اوج جان | لا تسه خود در کشتی [illegible]
در کشتی هم تا بدا ما ظهر | گرد [illegible]
ظن بود بد خاصه حسن [illegible] | [illegible]
ان بعض الظن اثم انشاءه ز | گشت [illegible] گرد حسن بد مکرو

در طلب تو حسن ظن اندیشه کن | ریشه افکار بد را تیشه زن
ورنه در دل ظن باطل ریشه کرد | شد چو محکم ریشه‌ات اندیشه کرد
ریشه چون در خاک محکم شد دگر | کی برون آید بزور دی یا تبر
در نیاید گر کنی خود را هلاک | ریشه محکم دگر یکجا ز خاک
هر چه اری ریشه بیرون با تبر | باز بینی ریشه‌های سه ببر
ماند از یک ریشه باز آهسته قوم ام | با ... اندر زخاک و کرد دکار جام
همچنین آن ریشه ظن و خیال | چون قوی شد قطع آن باشد محال
چون قوی شد ریشه اترا بر کند | پس جهل کانریشه در دل جا کند
تا نکردیده است ریشه ظن قوی | برکنش زود از زمین معنوی
زود ده ظن را بدل اسوده باش | یا چو داری زودش از دل برتراش
ظن نباشد شیوه اهل طلب | صاحب ظن غافلست و بی ادب

بی ادب را ره براند گاه عیب
میرود بیخود دلش در راه عیب

در نصیحت برادران ایمانی بپاس حرمت اهل الله

[illegible marginal commentary]

ای برادر زین فقیر خیرخواه — این نصیحت بشنو و رو کن براه
دار پاس حرمت درویش را — بلکه میکن بنده او خویش را
ور نخواهی بست دل در خدمتش — بد مکن دل بهر پاس حرمتش
حرمت حق را هر آن بیباک بود — [illegible] چو ظاهر فطرتش ناپاک بود
حرمت حق حرمت اهل الله است — هر شکست این حرمت ابلیس راست
حرمت آدم شکست ابلیس دون — زان شد از فردوس عفو حق برون
حاسد حق ور نه در ظاهر نبود — دائما او سجده حق مینمود
چون صفی مرآت ذات کبریاست — سجده او فرض بهر ماسواست
لاجرم ابلیس چون شد حاسدش — حاسد حق گشت و نامد ساجدش
حاسد ذات خدا گر نیست نیست — شاهد این حرف قول مولویست
حاسد حق هیچ دیاری نبود — هیچکس را از خدا عاری نبود
لیک چون حق را حسود مظهر است — حاسد ذات [illegible] گر [illegible]
زین سبب گفتند کای صاحب کرم — بیش ایشان آنکه از ما [illegible]
بلکه او در قدر و قدرت برترند — [illegible] ایشان پادشاه [illegible]
با بشر ایشان بشر لیکن بجان — [illegible] ایشان مهتر [illegible]

[illegible marginal commentary]

[illegible]

همسری کردند با شیران حق	زین سبب گردیدشان یکجا ورق
همچنین در هر زمان پیغمبری	زامر حق داشت بر دعوت سری
جنگها ور اسهل میپنداشتند	در حقیقت جنگ با حق داشتند
قوم صالح ناقه را کردند پی	جنگ حق را کی بود فتحی ز پی
جنگ با حق ناقه را پی کردنست	جان صالح زین عمل آزرده است
جان بوجهل از پیمبر عار داشت	زان مخلد خویش را در نار داشت
هر کسی کو با خدا بودش نبرد	وعظ و نصح انبیا سودی نکرد

در بیان نصیحت کردن الشیر بیشه ایجاد و قبلهٔ اقطاب واوتاد بر اهل جور و عناد لعنة الله علیهم الی یوم التناد

کوفیان را هم باواز جلی	پس نصیحت کرد عباس علی
کین حسین ای قوم مرآت خداست	حاسد او حاسد ذات خداست
کینه حق را ز دل بیرون کنید	عبرت از حال بلیس دون کنید
او نبود دشمن حقد بر ذات اله	شد حسود آدم ازان رو سیاه
گر نه‌ام گوش بر حجت کنید	ز انبیا و قومشان عبرت کنید
گر شما را حجه ایقان بود	فرض حق اکرام بر مهمان بود

[illegible]

خاصه شاهی که واقف باشد او | بر تمام ماسوی مولاست او
جنگ با مولای عالم از چه رو | می نشاید با خدا شد جنگجو
عادیان را با خدا چون بود جنگ | شیشه ناموسشان آمد به سنگ
هر شما را نقل عاد از یاد رفت | گرچه عادی خرمنش بر باد رفت
قوم صالح را اگر نشنوده اید | حالشان را یا که خود نادیده اید
ناقه آمد ناقه جسم ولی است | پی نمودن ناقه را از احولی است
گر نه ایذا زود دادی عذاب | چون کشند از ناقه آمد صیح آب
ناقه جسم ولی پاک دید | تا بکوه جان نکشته نا پدید
توبه سوی وی کنید از کار خویش | معذرت خواهید از رفتار خویش
مظهر حق عفو حق را آیت است | خاصه آنکه بحر رحمت است
گرچه بشکید آب را بر روی خاک |
جزو جسم |

ورز فعل خویشتن تا دم اجل | در طریق کین حق محکم پیید
مورد قهر خدا آید از ضلال | بر شما آید عذاب از ذوالجلال
بر شما از قتل فرزند رسول | چون کنید بیشک عذاب حق نزول
روز اول زرد گردد همچو کاه | رویتان پس سرخ و بعد از آن سیاه
زردی آثار پشیمانی بود | هم ز حیرت می و نادانی بود
از دو دنیا خاصه زمال [illegible] | زرد گردید یعنی [illegible] امید
تا دم آید از زمان افعال خویش | چون چنان بینید رو و حال خویش
نه یکف التجبه مال و ملکتی است | بر شما از خلق و خالق لعنتی است
قاتل حق [illegible] بوده | مال دنیا [illegible] هم نموده اید
[illegible] از بهر قوم بد منش | حسرت دنیا و لعن [illegible]
زانشوید از فعل زشت [illegible] | زردی این بود اول عذاب
از پس گردید یکجا سرخ روی | بر شما چون خندد ابلیس عدوی
[illegible] سحر [illegible] پشیمان شوید | گرچه امروزش مطیع و پیرو بد
بر [illegible] دین [illegible] و گشته [illegible] | وقت توبه از شما در وقت [illegible]
[illegible] هم دلیل آتش است | اول دوزخ از آتش [illegible] است

وقت مردن سرخرو چون انبیا
زانپس در موقف آن پادشا
چو از شما کرد مؤاخذه و المین
روسیه گردیده اند هم در جواب
بر تو یا عباس مرد از گناه
مر ترا امروز آیم در پناه
روسیه گشتید چون یک قوم دون
نه عذابی که شود افزون و کم
ما نخواهیم این عذاب از بهر کس
زان همیگوییم با آواز بلند
ور نه ما از جنگ و کردان نیم
جمله دانید آنکه حیدر بوده ام
آنکه تن را پی کند در راه دوست
در ضیا و نور ما شمع حقیم
چون حق باشد ضیا [illegible]

یعنی اهل آتشید و سرکشید
رویتان یکباره میگردد سیاه
گرچه پی کردید تا هم جسم من
روسیاهی باشد آثار عذاب
بنده در پشت آمد عذرخواه
تا در آن موقف نباشیم روسیاه
بر شما آید عذاب از حد فزون
آن عذابی که ندارد کیف و کم
زانکه حق را مظهر لطفیم و بس
بر شما از راه لطف این وعظ و پند
بهر حق در بدل جان محکمیم
راه صحرای [illegible]
تیغ در زو بین [illegible] ریحان است
روشن از نور وجود مطلقیم
گر [illegible] دان گردن [illegible]

[illegible]

هر که او پف کرد در شمع خدا	سوختن هر ریش او را بد سزا
شمع حق را چون شما گیرید سر	روشنی او را فزاید بیشتر
تا نه انشمعیم کز سر روشن است	شمعمان روشن نبود ظلمت است
شمع وحدت گر شما راهست گوش	گر شود بی سر نخواهد شد خموش
شمع حق را گر که دارید اینگمان	که توان خاموش کردن از جهان
اینخیال اغوای نفس سرکش است	خود نه روشن او بنور آتش است
گر مرا افتد ز دوش امروز دست	کی مرا بر دست جان اشکست
گرده حق چو دست جانم را بلند	کو رسد بر دست تا سوی گزند
دستها انگشته از تیر الست	دست عباس علی بالای دست
چونکه دستم دست تقدیر خداست	دست من بالای دست ما سوی است
پس چه باک افتد ز دوش ار دست مین	زانکه عالیهاست جمله پست من
چون بر اعدا صاحب دست بلند	کرد حجت را تمام از وعظ و پند
شد نفسها بند اندر سینه‌ها	مشتعل شد لیک نار کینه‌ها
زانکه حق را جوابی کس نداشت	هم بروی شرم آبی کس نداشت
حجت حق را بلی اهل عذاب	خود چه گویند از سیه‌رویی جواب

[illegible]

زان بنه در خرمن جان آتش فشان	سازد اندر بحر آتش غرق شان
دست قدرت پنجهٔ حق شیر عشق	پشت بشکست بازوی بی میر عشق
چون جوانی یابد او در کلام	تیغ قهر آورد بیرون از نیام

در مقاتلهٔ شیر بیشهٔ وجود با شیاطین انسی نمود و معنی فنا فی المعبود رزقنا الله الملک الودود

شد علی با ذوالفقار حیدری	باز اندر جنگ قوم خیبری
هر ولی هست تیغش ذوالفقار	زانکه سازد نفی غیر کردگار
ذوالفقار آمد از آن بر شکل لا	از پی اثبات ذات کبریا
هم ولی هم مظهر شیر خداست	وز علی بر دست او شمشیر لاست
تیغ لا مخصوص دست آن شه است	دست غیر از ذوالفقارش کوته است
زانکه تا نبود موحد در یقین	کی تواند کرد کس اثبات حق
مثبت حق پس حقیقت او بس است	کش بدست عقل شمشیر نیست
مر ولی را هست بر دست او لا	تیغ آهن کاه و که تیغ دعا
این دعا هم ذات حق را خوانده است	تیغ لا بر هر چه جز حق رانده است

تا بود غیر از خدایت مدعا | بر اجابت کی رسد هرگز دعا
هر چه پس او نفی غیر کرد کا | میکند باشد نتیجه ذو الفقا
شرح این جای دگر گویم ترا | خالی از تحقیق اینمعنی در ا
حضرت عباس شیر خافقین | بهر نفی غیر و اثبات حسین
ذو الفقار آور دبیرون از غلاف | با مخالف گشت سرگرم مصاف
هر چه را غیر از حسین انکار کرد | بر فرار القوم را ناچار کرد
آری ارد چو تولی برهان بو | میگریزد خصم از میدان او
پشت کردند انگروه روبهیش | شیر قدرت گله را اندر جنب پیش
چونکه در دریا نهیب و نهنگ | کی بود معصوص را جای درنگ
بیشه افزون گر نهیب آنجناب | زهره شیر فلک میگشت آب
تا چه جای روبهان بی تمیز | گز نهیبی رو کنند اندر گریز
آن نبود از بهر اندازه نهیب | بل مزاحی بود و این باشد عجیب
تو عجب داری که چون بود از مزاح | بد مزاحی قهر او بیز از صلاح
قصد شیر حق نه قتل و غارتست | زانکه او دریای لطف و رحمتست
ور نه گر اندک نهیبی وی کند | شیر گردون زهره دل قی کند

الغرض چون ساحت میدان همه — گشت خالی از جماع انزمه

چشمهٔ فضل وکرم بحر حیات — روی همت کرد براب فرات

در فرات آن بحر دین داور تی — کرد فلک اهتمامش لنگری

مشک ایراب کرد وبازگشت — سوی خرگه شاه میدان بازگشت

پاس اکرام ووفا را انجناب — تشنه لب برگشت از دریای آب

گر ترا اول جانب آل ووفاست — این خود انجان یعنی فقر وفناست

مر فنا راشد وفا اول قدم — وان بود [illegible]

نفی حادث ترک هستی کردنست — روی بر اعلی [illegible] کردنست

ترک هستی نیست بذل جان وسر — جان چه باشد هست [illegible]

در معنی فنا

گر فنا را بذل جان فهمیده — صحبت [illegible] شنیده

ترک هستی نی همین جان دادنست — بل لعینشها [illegible] نهادنست

ای بسا کو ترک جان کرده [illegible] — [illegible]

ترک جان هم از شرو حدر [illegible] — [illegible] هرکه در [illegible]

بس لعینشهاست بهر مرد را — [illegible] نهایی [illegible]

سالک افتاد از تعینها چو او / شد وجود منبسط بی گفتگو
حضرت اسما ز دریای وجود / اولین موجست ای صاحب شهود
موجها یعنی وجود ممکنات / موج این بحراست هر یک با ثبات
در مراتب موج بحرای با شهود / شد تعینهای سلطان وجود
ترک هستی زین تعین رستن است / بر وجود منبسط پیوستن است
بی تعین چون شدی تو فانی / از طبیعت رسته ربانی
اینچنین عباس در میدان فقر / ترک هستی کرد و شد سلطان فقر
بی همین در ترک جان همت گماشت / هر چه بودش تعین واگذاشت
شرح حالش را نگویم بیش ازین / زانکه دل بیطاقتست و خرده بین
ترسم از این بیش گویم حال او / وانچه آمد بر سر از اقبال او
این دل نازک طبیعت خون شود / روبها مونها در و مجنون شود
منتظر باشد همین افسانه را / بانک هوئی بس بود دیوانه را
این دل عاشق بهانه جو بود / چون بهانه یافت آتش خو شود
بی سبب بشکستادرا حوصله / چون سبب یابد بدرد سلسله
بی سبب خود دیگر بدرد روشب / آب کردد گر بدست آرد سبب

خاصه اسبابی که گوئی در جهان | دست عباس علی از تن فتاد
حرف با را باز دل در بر طپید | هر که گوش استاده بود و می‌شنید
گفتم اندر بر دل غم پیشه نیست | ضیغم آشفته اندر بیشه نیست
بر مکانم کو گرفتار خود است | فارغ از من محو دلدار خود است
نیست هم حالی چو سابق در برم | پر اسیری رفته است از کشورم
رفته اندر شهر چین بوی دوست | خاک بر سر میکند در کوی دوست
بیخبر کایندم بود بر جای خویش | می نیوشد حرف میکرد و پیش
هست اینهم ز اتفاقات قضا | کایندل سودائی ستایندم کجا
هان کجا بودی دلا در این سفر | مدتی بدگر تو بودم بیخبر
خوش حضر باشی بجا نیک آمدی | از بلاد دور نزدیک آمدی
خوش ز چین کفر رو کردی بتن | شرط ایمان شد بلی حب وطن
گرچه تن نبود وطن این صحبت است | موطن اصلی جهان وحدت است
مقصد اصلی بود اقلیم چین | مرد چینی عارف کامل یقین
چین بود هم ملک معنی شهر جان | گر که دانی اصطلاح چینیان
اول ار داری هوای آن زمین | باید آموزی زبان اهل چین

پس سوی مقصود اصلی رو نما
روز چاه طبع در شهر فنا

چون زبان چینیان آموختی
زاصطلاح خویش ابراد وختی

زاصطلاح زبدة الاسرار شان
ره بری بر شهر چین با این نشان

زبدة الاسرار تا اقلیم چین
رهنمای تست کرداری یقین

زبدة الاسرار را امرود دین
تا نخوانی رو منه در راه چین

زانکه دارد راه چین افزون خطر
زین کتاب ار زراه کردی با خبر

اصطلاح چینیان اول بیاب
پس قدم در راه چین نه با شتاب

ذوق فهم زبدة الاسرار من
گر نداری از طریقت علم و فن

هر که ذوق جان کل بستان اوست
زبدة الاسرار حرز جان اوست

ذوق معنی غیر ذوق صورتست
ذوق معنی وضع بی آفتست

ذوق حس دارد یقین هر جانور
ذوق معنی ذوق عشق است ای پسر

گر نداری رشته عشقی بکف
بر تو زیبد چونکه حیوانی خلف

ذوق عرفان میدهد آدم نشان
ورنه هر کس راست ذوق آب و نان

نیستم پروا کنون اینجا بایست
کاختلاف ذوقها گویم که چیست

تک نفهم حرف را چالاک شو
در طریقت واقف و دراک شو

این بود که این کتاب را نام ... ان زبدة الاسرار ... خلاصه کلمات ... موجودات ... مواهب الهی ... واقفان باطن اهل معرفت ... در اسرار طریقت ... سلطان ... مجموع ... عاقبت ما را محمود کن

در بیان تعریف ذوق [illegible]

[illegible]

زبدة الاسرار را اندکی	گر تو فهمی عارفی و مدرکی

در بیان آنکه تا سالک چشم از امید آمال خویش نپوشد و در طاعت سلطان مملکت فقر لقبای خویش نکوشد بسر ما اتصلوا الا فرق بینهم و بین حبیبهم نرسد در ضمن بیان تفصیل بنعمی خواهی از شرح احوال جناب قاسم بن حسن و شهادت آن مولا زاده ممتحن نکته در باب

هر ساعیرا دکانی جو دستیرا	زبدة الاسرار دکان فنا ست
گر ترا ذوق فنا در کار نیست	حاجتت بر زبدة الاسرار نیست
خواهی از اسرار ما را آنگری	بایدت تحصیل ذوق دیگری
غیر آن ذوقی که در کاو خر است	نه آن میرا فهم و ذوق دیگر است
همچنین جز ذوق انسان ابوله	عارفانرا فهم و ذوقی میبود
پیش ذوق عارفان اندر بسیج	فهم ذوق آدمی هیچست هیچ
تا نیابد ذوق عرفانرا دلت	زبدة الاسرار ندهد حاصلت

[illegible]

[illegible]

هر کسی اندر جهان جستجو / طالب هر چیز گردد ای عمو
باشد از وی حاصلش مطلبش / حاصل این مثنوی عشقست و بس
شور عشقی گر بسر داری بیا / راه و رسم عاشقانرا زین کتاب
زانکه کار عشق فانی بودنست / راه صحرای عدم پیمودنست
این فنایت بی بقائی کی بود / هر فنا را بقا در پی بود
چون بشهر چین عشق آن پری / رو کنی بگذر ز ملک و سروری
پیش شاه چین ز هستی دم مزن / ورنه خود را بهیچت هم مزن
دعوی هستی بود چو نیستت / در حضور پادشاه چینیت
چون شدی در پیش شاه چین عدم / هر چه خواهی بخشدت بیش و کم
چون نخواهی هیچ اندر راه عشق / خواهش استت بندگی شاه عشق
محرمی اندر حریم حضرتش / واگذارد بر تو مال و ملکتش
شاه چینی اگرت با او سریست / در حجابات قدس پنهان حضرتیست
هر که او الصنم را خواستگار / غیرت شه بر کشد زو ریشه را
کی دلی را خورد همی مستی کنی / در حضورم دعوی هستی کنی
اینکه بیت حکیم معنوی / شرح فرموده است اندر مثنوی

[illegible]

رو فرو خوان الحکایت اما … تا بیابی سر عشق لا کلام

اینچنین فرمود آن کامل فنون … در کتاب از بهر اصحاب جنون

جمله میگویند اندر چین بجد … بهر شاه خویشتن که لم یلد

شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد … بلکه سوی خویش زن را ره نداد

هر که از شاهان بدین نوعش بگفت … گردنش با تیغ بران گشت جفت

شاه گوید چونکه گفتی این مقال … زود ثابت کن که دارم من مجال

مر مرا دختر اگر ثابت کنی … یافتی از تیغ تیزم ایمنی

ورنه بیشک من ببرم حلق تو … بر کشم از صوفی جان دلق تو

بنگر ای از جهل گفته ناحقی … پر ز سرهای بریده خندقی

پیش شاه چین غرض شد دولا … تا دهد اندختر با ملک و مال

طالب او چون شدی پیری گزین … ورنه خود رسوا مکن در شهر چین

عشق او و چه ترک شهر و خانه کن … پیش شمع خویشرا پروانه کن

چونکه بر دستور آن شیخ امین … عرضه کردی خویشرا بر شاه چین

آمد اینجا یادم آن نور دو عین … قصهٔ آن شاهدین حسن

قاسم آنکو کرد جان کابین عشق … زد قدم مردانه پس چین عشق

آستین عشق را بالا شکست — شیشهٔ هستی بسنگ لا شکست
شد بنزد شاه چین مردانه وار — کی شه بی‌مثل و بی انباز و یار
بر بشارت گرچه از خود مرده‌ام — چون نبودم هیچ جان آورده‌ام
گر قبولت هست در کوی فنا — ساز همت اینجان مسکین را فدا
شاه فرمودش در اینره ناگزیر — بایدت دستوری از پیر کبیر
چون زوی تائید تا پیر رهت — از ره مقصد نماید آگهت
در زمان شهزادهٔ فرخنده کیش — شد مؤید از روان باب خویش
یادش آمد کز پی دفع محن — بسته تعویذی ببازویش حسن
چون گشود آنرا شد از راز نهفت — واقف او هم با مراد خویش گفت
شاه بد بن فرموده بودش کای حبیب — چونکه عزم خویش را بینی غریب
بی مرادی کن بهواهش ترک سر — وز مراد و نامرادی در گذر
شو بچین عشق او بی پا و دست — چون شدی اقلیم چین بهر نوا
زبدة الاسرار هم در شور عشق — هست تعویذ تو بر دستور عشق
اندر این تعویذ پر معنی صفی — کرده آگاه از اسرار خفی
خود تو این تعویذ بگشا و ببین — تا شوی آگه ز راه و رسم چین

چین چه باشد عالم غیب الغیوب
شاه چین سلطان غفار الذنوب

تا درین چینت هوائی بر سر است
کی وصال شاه چینت در خور است

چون شدی در عشق فانی شاه چین
بر تو بخشد ملک چین و ماه چین

نزد آن سلطان قهار غیور
کاهل هستی از حریمش مانده دور

تا ترا اظهار هستی بهره است
جانت از الطاف وی بی بهره است

سوز در نار جلالش جان خویش
بگذر از آمال و از اعیان خویش

تا ترا چون بیند آنشاه وحید
فارغ از اندیشه و بیم و امید

جز غم عشقش هوائی در تو نیست
فانی او بی و مائی در تو نیست

بی طمع در ملک و مالش بسته
بی دل و جان بر عیالش بسته

ملک و دختر بر تو بی پرواه داد
هر چه دارد مر ترا یکجا دهد

چون تقدم در عشق شاه چین نهی
بایدت تحصیل سر آگهی

تا وی آموزد ترا رسم سلوک
تا چسان رفتار باید با ملوک

خاصه شاه چین که سلطان بقاست
جان سلطانان بپیشش فداست

مشکلی چون پیش آید ای فقیر
باز کن تعویذ و بین دستور پیر

قاسم از دستور آنشاه وقوف
یافته چون از رسم و راه چین وقوف

بردان تعویذ مرد راه عشق | پا و سرگم کرده نزد شاه عشق
اینزمانش دید شاهی بی نذیر | سالک چین گشت با دستور پیر
آمده در خانه از ره بی زمام | با خبر از راه و رسم چین تمام
شاه فرمودش که پیر راه چین | شیخ ربانی حسن سلطان دین
کرده در حقت سفارشها همین | جمله را آرم بجا اندر زمین
هرچه در حق تو فرمود آن کنم | مر ترا در شهر چین سلطان کنم
چون تو جان در راه ما کردی فدا | محرمی اندر حریم راز ما
داد بروی دختر معصوم خویش | کرد با او وافقی ز اندازه بیش
چون مؤید گشت از پیر خبیر | شد بملک صورت و معنی امیر
تا تو دانی کز تو تا حق یکدمست | و اندم اندر پیر فرخ مقدمست
باز بین کان شیر مرد پاکدین | چون قدم زد در ولای شاه چین
چون بمیدان شد بلند آواز کوس | بی ز خود ماندش خبر بی از عروس
بانک طبل آن پیک حقیقت ایکیا | که زند بر عاشقان حق صلا
بر صدای طبل اندر باریه | عاشقان دادند جان عاریه
نور تصفیه اسلاک مستعجل شوند | در مقام ترک جان یکدل شوند

آری آری کی کند صبر و شکیب — عاشقیرا که زند بانگش حبیب

حق ز بانگ طبل اندر کربلا — عاشقانرا سوی خود میزد صلا

اینصدا بر جان طالب غالبست — عاشق بیدست و پا را جاذبست

جان عاشق زینصدا جازم شود — بهر رفتن دست و پایش گم شود

زینصدا عشاق بی افسر شوند — سوی میدان فنا از سر روند

اینصدا حقست اندای ارجعی است — زینصدا اگر گوش جان مدعی است

لاجرم قاسم ز بانگ طبل و کوس — چشم را او دیده پوشید از عروس

گشت بیجان اینش او عشق غزا — بر سر عیش و غزا زد پشت پا

پیک حق را گفت ای جان خرم — هر بلا کز حق رسد بر جان زنم

عاشق صادق ز غم آزاده باش — امتحان حق رسید آماده باش

گفت چون ترسم که هست اینطعن عید — کو دلی ترسد که زخم او را رسید

ای حریفان من از آنها نیستم — کز خیالاتی در اینره بایستم

عاشقم من کشته ام قربان لا — جان من نوبتکه طبل بلا

فارغم از طمطراق و از ریا — قل تعالوا گفت جانمرا بیا

عیش و شادی عاشق لعبتست — من نه طفلم نه برآنم حاجتست

من بفرق عیش و شادی پا زدم / عیش عاشق ترک جان است آمدم

سوی میدان تا حیات از بهر برد / شد بکیت همتش میدان نبرد

چون بمیدان قاسم از خرگاه رفت / از قفای او دعای شاه رفت

در تحقیق دعا و معنی ادعونی استجب لکم

بر زبان آمد مرا نام دعا / بر بیانش گوش معنی بر گشا

تا شوی در بحر تحقیق ایجب / واقف از سر ادعونی استجب

تا بتو راهیست از سلطان جود / بر تو ز آن ره میرسد فیض وجود

سد نگردد هرگز آن ره نیم دم / ور شود مسدود گردی تو عدم

وان رهی کان از تو باشد تا وجود / هست نزد عارف آن قوس صعود

زین لعنتها و قید لا تعد / آن ره قوس صعودت گشت سد

مرتفع گردد چو زین ره حجاب / هست بی شک هر دعایت مستجاب

ترک هستی معنی لابه و دعاست / پس دعا مخصوص ارباب فناست

تو در اینحال از دعا مستغنیٔ / حق دعا گوید تو در وی فانیٔ

لا احصی هم فرمود پیر رهنما / مولوی القبلهٔ اهل دعا

چون خدا از خود سؤال و کد کند / ادعای خویش را چون رد کند

پس تو در حق فانی بیهوش باش / ادعایت میکند تو گوش باش

چون در او گشتی تو فانی ای فقیر / او دعا گوی تو است و هم مجیب

باز باید گشت سوی مدعا / شاه دین فرمود قاسم را دعا

بد دعای شاه معنی نه از این / کو نگردد کشته در میدان کین

بل دعا این بود تا حاصلش / تا کند بر ذلت مطلق وصلش

جان و سر را لاجرم چالاک او / در ره حق هر چه بودش پاک او

در میان عیش و عز و سیر آمد / هر چه آمد تیر کین بر جان خرید

پیکرش در عشق شاه ذوالجلال / شد بزیر سم اسبان پایمال

نی ز جان در عشق شه تنها گذشت / ز اصل چون فرع چون یکجا گذشت

ای اخی در کار دل مردانه باش / عقل را بگذار رو دیوانه باش

خواهی ار ظاهر شود خویشتن / زود برخیز از وجود خویشتن

خویشتن آن هر که شد بیخویش یافت / نکته اینرا زر ادرویش یافت

در بیان معرفت وجود و شرح آنکه عارف کامل

چون از تعینات آثاری رسته است لهذا آثار را عوارض بیند و مؤثر را در آثار نگرد و بلکه بجز مؤثر هیچ نبیند و این کمال معرفت اوست فی بیان وحدت شهود در سیر سالک الی الله و اتصال او در قوس صعود بحقیقت وجود در ضمن شهادت جناب علی بن الحسین با[illegible]

دیده حق بین حق جوای پسر — پس مؤثر را عیان بین در اثر
تا بری پی بر مؤثر از اثر — معرفت را نیستی کامل نظر
عارفان که در معنی سفته اند — این اثرها را عوارض گفته اند
معرفت مر ذات باقی راست است — عارضی را نی که دیگر دم فناست
زانسبب گفتند ارباب شهود — اصل نبود نزد عارف جز وجود
وانکه باشد اصل نبود جز یکی — کثرت از ماهیت آید بیشکی
زانکه واحد صادر از واحد بود — هر که داند غیر از این ملحد بود
چونکه مشرق گشت خورشید وجود — ذره‌ها را داد بود و نمود
ذره را در هستی استقلال نیست — فعل شمس است او خود او فعال نیست

[illegible]

نسبت ذرات بر ماهیت است | خود عدم را با ماهیت نسبت است

شمس را سایه نباشد ای پسر | سایه‌ها ز آثار دیوار است و در

سایه خورشید غیر از نور نیست | بر تو محسوس است این مستور نیست

لاجرم فرمود پیر معنوی | بهر ما این راز را در مثنوی

منبسط بودیم و یک جوهر همه | بی سر و بی پا بدیم آن سر همه

چونکه ظاهر گشت نور آن سره | شد عدد چون سایه‌های کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق | تا رود فرق از میان این فریق

گوش هشیار دار حاضر کن مرو | را استماع این سخن جبری مشو

تا نه پنداری که گویند اهل حق | خلق مجبورند اندر شر و خیر

ایستاده پیش تو چون آفتاب | بر زمین عکسی فتاده اند ر لباب

از تو است آن سایه نه از شمس این همه | زانکه شد بند سکون و فعل تو

یا چو در آیینه بینی روی خویش | خوی ... در سایه راجع سوی خویش

زانکه در آیینه نبود خوب و بد | خوب ... ز آیینه گردد بر تو رد

حسن و قبح با چه گوئی از کجی است | حسن و قبح سایه ز خور بازتابست

ذات حق را چون صفت ... | فعل ... احد را ز احد علیم

این همه گفتیم لیکن سر بسیج … زین که جز حق هر چه اعراض است هیچ

این من و ما ها حجاب حسن اوست … پردهٔ ابر در عیان بین روی دوست

تا تو اندر پردهٔ هستی دری … کی برون بینی از این روزن سری

زین تعینها بپوشان چشم دل … خویش را با دوست پس بین متصل

در جهاد نفس کافر نه قدم … تا شوی مکشوف اسرار قدم

چون تعین رفع گردد از میان … جز وجود حق نبینی در عیان

چون تویی رفت از تو عین او تویی … بی تغیر بحر و شط و جو تویی

در میانه چون نه ما ماند و نه من … زین فنا یابی بقای ذو المنن

خواهی ار تفصیل این شرح نکو … باش حاضر تا بیابی مو بمو

چون علی اکبر شهید کربلا … نور چشم انبیا و اولیا

دید کان سلطان اقلیم وجود … خالق جان مالک غیب و شهود

مانده همچون ذات خود فرد و وحید … جمله اصحابش ز تیغ کین شهید

ای پسر گفتید تو اصحاب تست … بگذر از اصحاب و یاران در نخست

رونق بازار عشق این مفلسی است … آخر کار فقیری بیکسی است

تا ترا دل بند اصحابست و یار … چیست نبوی در طریقت مرد سیار

هرچه داری کن فدا قربان عشق | نه قدم مردانه در میدان عشق
یک تعین خویش و یک سو تو است | این تعین تا تویی بند تو است
زین سخن بگذر شو تا خاصه کرم | گو علی اکبر کند هنگامه گرم
شاه را چون دید تنها انجناب | ترک هستی کرد و آمد نزد باب
گفت کای سلطان ملک جان و دین | واصلان را منزل حق الیقین
برق عشقت سوخت یکجا هستیم | سالکان را هست فانی نک منم
هرکه در راه تو سر داد آن ولی است | ترک سر کردن کنون کار علیست
من علیم در تو لیکن دائمم | فانیم گر لایق آن دانیم
باز هشتم بر تو کار خویش را | کار بر مولا بود درویش را
رهرو اینک جان بمن در راه | واقف از حالم دل آگاه تست
آمدم تا از تو گیرم رخصتی | خضر راه عشق اینک همتی
سر چو بالا کرد از رب غفور | سالکی را دید غرق بحر شور
از دو عالم دست و دل داشته | هرچه را جز حق عدم انگاشته
آتشی در دل ز عشق افروخته | ما سوی را جمله در وی سوخته
گفت شاهش کای بدریای عشق | مظهر حسن آیت کبرای عشق

رو که هستم من بدل دمساز تو | تا بمنزل همدم و همراز تو
چون شوی در منزل اسما مکین | کاخرین منزل بود آن ای امین
در سراپرده میدان باز کرد | باز از انجام بر آغاز کرد
کاندر آنمنزل تبائید صمد | تو فنا فی الشیخ گردی ای ولد
بس عجایب بینی آنجا ای علی | دار مخفی هرچه را بینی جلی
سالکان راه حق را ای پسر | هست افزون اندر آنمنزل خطر
باید آنجا یار شیخ آگهت | بگذراند از خطرهای رهت
گرچه آنجا نیست جسم و جان خلیل | نیک باید شیخ جسمانی دلیل
بی چنین شیخی که سلطان الست | ور از این منزل گذشتن مشکلست
چون علی اکبر تبائید پدر | سوی میدان فنا شد ره سپر
گرچه خود اندر طریقت شاه بود | عارفانرا رهبر و همراه بود
لیک تا دانی تو ای فرخنده پی | کاینچنین باید نمودن راه طی
از پی ارشاد و تکمیل بگفت | راه افزون فتنه را از سر گرفت
چون سراج معرفت وهاج شد | همعنانی جانب معراج شد
جبرئیل عقل تا میدان عشق | در رکاب آمد کنعان عشق

چون بمیدان دست بر شمشیر زد — تیغ لا بر فرق غیر بر زد

ذات باقی نیست یعنی جز جبین — عین نفی اند این تمام و نفی عین

جبرئیل عقل از رفتار ماند — خانه خالی غیر رفت و یار ماند

آری آری عقل اینجا قاصرست — ذات باقی عاشق میدانیست

شمس میدان تا وحدت برفروخت — پردهای عقل و کثرت را بسوخت

هستی و هستی سحاب کثرتست — در پس آن آفتاب وحدتست

هستی شهزاده چون شد بر کنار — ابر وا شد شمس حق شد آشکار

شمس حق انوار او ستار اوست — چیست سبحات جلال انوار اوست

مرتضی آن پادشاه پاک دل — گفت چون سر حقیقت با کمیل

بهر او انوار را اندر مقال — کرد تعبیری بسبحات الجلال

لاجرم شهزاده کامل نصاب — شمس حق را جلوه گر دید از سحاب

از سحاب نور شمس وجه پیر — جلوه گر شد بی اشارت تشبیه

نیست اینجا مر اشارت را زبان — نی اشارت می‌پذیرد نی بیان

گرم شد زان جلوه جان آن جناب — در قتال خصم بی زد بر عقاب

بر زبان تیغ او لای کرر — گشت جاری بهر ردی که کرد

هر تعین در وجود حق هباست | تا نگویی نشائه می در کجاست
نشائه نی در باده خود باده است | تا ننوشی باده کی گردی تو مست
نشائه خود عین می او نی می است | نشائه می هر که نوشد در وی است
نشائه ها اندر حواس مردم است | نشائه نی در ساغر و نی در خم است
ورنه باید خم می هستی کند | پس عدم چون دعوی هستی کند
زانکه از می نشائه ها مقصود ماست | بر وجود نشائه خم می بپاست
نشائه در می کی عیان بنمایدی | می چو نوشی نشائه ها بینی بسی
معنی می نشائه های وافره | صورت او والمجاز قنطره
چون نشاط می بود می باشد عرض | صورت می الحقیقت را عرض
پس مراد از هر عوارض علتست | در وجود عارضی هم حکمتست
علت می آن نشاط است ای فتی | لیک بی معلول نبود علتی
عارف آن باشد که در معلول دید | عین علت را و العلت گزید
علت تنزیل قرآن مجید | غیبت الا مصطفی باکی دید
صورت تنزیل قرآن احمد است | غایتش فهم رسول امجد است
غایت شرع رسول المعتلی | هیچ نبود جز تولای علی

سرّ نظم مثنوی مولوی — نیست الا اختتام معنوی

بحر الاسرار مظفر ابحر او — غایتش نبود بحر مشتاق او

همچنین رحمتعلی هر در که سفت — از زبان این سخنهائی که گفت

غایتش را کس نداند جز صفی — زانکه غایت علتست و مختفی

در قفای شیخ کردی ای الفقیر — بر وجود علت غائی بصیر

اینچنین را هست پائی پدید — شبه احمد کو که در میدان چه دید

باز کوزان یوسف دشت بلا — حیدر ثانی علی با ولا

عالم اسما چو بروی شد عیان — ماند باقی یک تعین بس گران

آن تعین آخرین منزل بود — بس گران در نزد اهل دل بود

گفت نیر و زاده شاه شهید — این تعین این جان ثقل الحدید

هر چه نوشید از کف ساقی شراب — تشنه تر گردید و شد چون پای آب

لاجرم مستسقی جام شاه — گشت و از میدان شد اندر خیمه گاه

کی پدید از تشنگی جانم گداخت — بنده را شاید از جامی نواخت

گرچه ز اقسام تعین رسته ام — گرده سنگینی این خسته ام

زین تعین باز جانم را خلاص — تا شود ملحق زقندم عام و خاص

نقل ایمن عین ذات سالکست | کان بجای باقی مستهلکست
لاجرم زان سینه او شاه جود | زنگ آن عین شهودی را زدود
چونعلی در ذات عالی شد فنا | زانفنا شد مالک ملک بقا
پس دهانش را بختام مهر کرد | تا نکرد فاش را از اهل درد
هر کرا اسرار حق آموختند | مهر کردند و دهانش دوختند
تا تو در بند مجازی ای پسر | زین حقایق نیست جانت را خبر
زین مجازی نفس دون تا نگذری | کی براسرار حقایق پی بری
گنبد هستی را دمی از پا در آر | پس ببستان معارف کن گذار
تا بدانی در معنی را که سفت | وین سخنها از زبان من که گفت

خطاب به پیر طریقت

رحمة للعالمین و حی فداک | ای فدای همتت جانهای پاک
ایکه تا در نظم عشق از همتت | گشته ام غواص بحر حکمتت
هر زمان آید بدست فکرتم | گوهر دیگر بعون حضرتم
چه از تو شد آن صفی گوهرشناس | پس ترا گوید بهر نعمت سپاس

چون تو خود دانی سپاس شیر را | نعت خود اموز هم درویش را
تا ز تو شرح سخای تو کنم | وز زبان تو ثنای تو کنم
همت را تا صفی در کار دید | مثنوی را زنده الاسرار دید
تا با آخر یاریم کن در کلام | بل بعونت مثنوی کردد تمام
چون بعونت ترک جان و سر کنم | در حق اثبات علی اکبر کنم
چون علی در ذات شاه ذو العلی | شد فنا اندر فنا اندر فنا
سوی میدان شد روان بهر ستیز | جسم خود را کرد وقف تیغ تیز
ان ز حق بیگانگان بد پسند | کاهل شرع و قاری قران بدند
بهر قتل حق ز هر سو تاختند | کین حق را ظاهرا از دل ساختند
تا تو خود دانی که اندر اصل و فرع | نی توان خوردن فریب اهل شرع
جسم حق چو ازکینه اهل هلاک | کشت از شمشیر و خنجر چاک چاک
اسب و یعنی عقاب تیزپی | تا زه معراج لیس بد کرده طی
احمد را دید کز میدان رسم | عزم معراجش بدل کردیده جزم
شسته دل یکجا ز نقش ماسوا | دل ندارد با کسی غیر از خدا
در میان این لشکر واحد است | صد هزاران خم بروی ارد است

شد سوی افلاک وحدت ره سپر | برد از میدان کثرتش بدر
چون نخستین آواز ادرک یا ابا | زو شنید آمد بمیدان وغا
دید نبود در جهان از وی اثر | گشت هر سو در سراغش ره سپر
زد صدا او را باواز جلی | گفت نه بینم در کجائی یا علی
گفت ایشه در بیابان فنا | نیستم دیگر مکان و حد و جا
از مکان و لامکان برتر شدم | عین ذات حضرت بیچون شدم
جام تحقیق ایبرادر نوش کن | معنی این علی را گوش کن
چون رسد سالک در اقلیم فنا | جانش گردد غرق دریای لقا
در وجود حق وجودش گم شود | قطره در دریا فتد قلزم شود
لاجرم در عالم صورت دگر | نیست یکمو از وجود او اثر
پس علی چون رو بجمع ذات کرد | نفی حقرا ذات حق اثبات کرد
رست جانش از مقام تفرقه | در کلامش گشت زان اشتر شقشقه
وانشهش اندر مقام فرق خواند | چون نخست اینجا بسوی جمع راند
زانکه ذات آن شهنشه ذات هوست | وحدت و کثرت همه در تحت اوست
چون علی را اندر این کثرت نیافت | هشت کثرت را و در وحدت شتافت

دید در صحرای وحدت وارد دش | متصل با ذات پاک واحدش

خطاب بنفس ناطقه و بیان جذبهٔ عارف

الصفی شد رخش ظلمت تیز رو	مرد ها گردیده از دستت جلو
کش عنان را باز بنگر سوی پس	همرهانت اوفتادند از نفس
پس کشیدی رخش معنی را رکاب	شد زمین گرد و هوا تا کی شتاب
بس و دید اندر قفایت بد رنگ	خنگ عقل سامعان گردیده لنگ
گفت اشاهی که بر باید شفیق	الرفیق ای راهجو ثم الطریق
این چه گوئی الفقیر ره پناه	تازه گردیده ست رخشم گرم راه
نه از جلوا کاهستیم نه از قفا	گر سر همراهیم داری بیا
گرچه رخشم دل برفتن بسته است	لیک در رفتن هنوز آهسته است
تا کنون اندر زمین ره میسپرد	زین سپس اندر هوا خواهد پرید
آنکه فرمود الرفیق اندر طریق	بهر عاقل گفت نی بهر عشیق
تا مرا عقل و شعوری بد بکار	با رفیقان بود جانم رهسپار
تک بصحرای جنون آورده ام	بالشی زیست سنگ خاره ام

چون محبت ز اصل طبیعت ... ثبات یافت در نفس محبت ... بتوان شناخت ... تحقیقی ... چه انکه معنی ... انفس و ... بیست و سلوک ...

محبت ز اصل ... و بار اراده ... اضافی محبوب ... و ... دیوانه ... از ... ذکر محبت صادق ... نه در انکه رضا از محبت ... قضا بود ... دیوانه ... ثابت ... عادی ...

می ندانم تو را آشنا بیگانه را | می‌زنی تا کی صدا دیوانه را

خود چه غم دیوانه اگر خوانده | که تو دره خسته و وا مانده

هین برو العقل زین پس در طریق | با تو دیگر نی رفیقم نی شفیق

زانکه تو بر دجله جویای پلی | نی سواری نی سوار دلدلی

همچو طفلان بر نشسته بر نئی | در خیالت فارس دلدل پئی

عاشق دیوانه بحرش یک پل است | اسب چوبین زیر پایش دلدل است

نی خبر از دجله دارد نی ز پل | هست یکسان پیش پایش خار و گل

هین برو العقل ترک من بگو | وز من دیوانه همراهی مجو

من چه غم دارم که شد پای تو لنگ | تو بجای خود بمان و باش سنگ

ایکه درس عاشقی ناخوانده | تو بره سنگی و بر جا مانده

ذوق عشقت گر جوی در جان بدی | کوه و صحرا در رهت یکسان بدی

الصفی تا چند انطاق و طرم | هرچه خواهی گوی و کم کن اشتلم

لحظه بر جای خود ساکن مباش | گفتمت سیلاب خانه کن مباش

بند کن چون سیل سیلانی کند | ور نه رسوائی و ویرانی کند

هین ز رسوائی چه غم دیوانه را | کو فرو کن سیل و شهر خانه را

... یعنی ... و ... صعود و ... انحصار ... صعود ... اضافات و ... تعالی ... اضافات ... لطیفه ... سلطان ... خانه ... و ... ارادت ... نهایت ... و ... قضا ... و ... افعال ...

من چه غم دارم که ویرانی بود | زیر ویران گنج سلطانی بود
هین مپوشان خضر و کم کن ریخ را | زیر دیوار شریعت گنج را
زین سپس دیوار را من بشکنم | گنج را از زیر او پیدا کنم
من خود آن گنجم کنون پیدا شوم | کو میان انجمن رسوا شوم
هین بگو خضرا که اسرارت چه بود | بهر موسی سر اطوارت چه بود
هین چه پرسی حال ما را هر چه هست | کانزمانی بیخود و مجنون و مست
نزد آنکو بیخود و مستانه است | حالت موسی و خضر افسانه است

نی بگو ای خضر با من حال و راز
کآمدم اینک بحال خویش باز

در شرح احوال خضر و موسی علی نبینا و آله و علیهم السلام

و بیان آنکه چون طالب سالک در تمکین شیخ کامل درآید باید در تحت ارادهٔ او ارادهٔ و اختیار و دانش خود را مضمحل سازد چنانکه میت در تحت تصرف غسال و معنی موتوا رای

این است وآنچه در مقام تکمیل از الشیخ ربانی بظهور رسد باید سالک بقوه ارادت و سلوک متحمل شود تا بمقام فنای فی الشیخ فایض شود بعون الله تعالی این لطیفه را دریاب که چون خضر علیه السلام کشتی را سوراخ کرد نسبت اراده را بخویش داد و فرمود فاردت ان اعیبها و در قتل غلام فرمود فاردنا یعنی باراده خود و حضرت علام الغیوب او را بقتل رسانیدیم و سر اشتراک اراده و چون تعمیر دیوار شکسته نمود فاراد ربک گفت و نسبت اراده را بدون شرکت بحضرت واجب الوجود داد تحقیق مراتب مذکوره را استمع و آماده باش فافهم

جستجو کردن موسی حضرت خضر را

شد چو موسی را ز حق تشدید خضر	در بیابان طلب جویای خضر
روز و شب اندر سراغ او شتافت	تا ورا در مجمع البحرین یافت
مجمع البحرین اگر دانی دل است	و اندر آن سکنای هر کامل است

[illegible]

گر تو می‌جویای آن پیر دل — رو بسوی مجمع البحرین دل

کن بآن شاه از زبان دل سلام — این سلام خاصگان باشد عام

داد بعد از این سلام این خطاب — خضر راه عشق موسی را جواب

کی پیمبر حکم یزدان الخلق — چیست کارت با فقیر ای پاکخو

گفت مامورم ز خلاق جهان — خدمتت را بهر اسرار نهان

گفت عقل از این معانی قاصر است — تو ببینی حکم تو بر ظاهر است

جز که گردی چون بصحبت یار من — پس نمانی صبر اندر کار من

گفت با من خدمتت را حاضرم — در فعال خویش بینی صابرم

پس روان گشتند زانجا مستقیم — تا کنار ساحل بحر عظیم

هر سه پس رفتند در کشتی درون — یوشع و موسی خضر ذوفنون

شد چو کشتی سوی دریا ره سپر — خضر پنهان ز اهل کشتی با تبر

کشتی نو ساز را سوراخ کرد — جان موسی انخود گستاخ کرد

گفت آوردی بل امری شنیع — گفت با من گفتمت لن تستطیع

گفت ز اول جرم حق آسان گذشت — جرم اول بود و شاید زان گذشت

پس چو از کشتی بساحل آمدند — با غلامی در مقابل آمدند

[illegible]

خضر خواند او را ز یاران نفاق | در کنار و کشتش از تیغ خلاق
باز شد آشفته موسی کی پناه | از چه کشتی بنده را بی گناه
گفت گفتم صبر کن در کار من | چونکه واقف نیستی از اسرار من
گفت غافل بودم این من مگیر | عذرم از عهدی شکستم درپذیر
پس روان گشتند زانجا هر دو یار | تا بسوی قریه شان شد گذار
ز اهل آن قریه ایشان وقت شام | نه کسی ره داد نه نان و طعام
بود دیواری قریب قریه کان | بر فتادن بود مشرف در زمان
خضر ویران کرد هم اندر دمش | ساخت باز از سنگ و گل مستحکمش
گفت موسی ساختی با محکمی | این جدار کهنه را بی اجرتی
واهل این قریه ندادند آب و نان | چون بیا بس زین عمل بینم زیان
خضر گفتا تنگ شد جای نفاق | در میان ما و تو بُد افتراق

بیان نمودن خضر سر افعال خود را

گوش شو تا تو ای فرخنده کیش | باز گویم حاصل افعال خویش
از شکست کشتیم گر طالبی | بود مقصد دفع شر غاصبی

کاسهٔ غاصب هر آن کشتی که دید / بی ز عیبی بهر خویشش برگزید

وان یتیمی چند را با اعتشاش / در نیاید زین تظلم در معاش

پس شکستم کشتی را با تبر / تا شود از صاحبانش دفع ضر

چیست این کشتی دل مرد بصیر / شاه غاصب نفس جبار عنید

تا ترا این دل درست و بیغش است / رهزن جبار آن عنود سرکش است

چون بدست شیخ ره دادی تو دل / کشتیت را بشکند شیخ بدل

تا ز شر نفس کافر وارهد / چون رهید اشکسته را مرهم نهد

لاجرم فرمود حق با اهل سر / هست جایم در قلوب منکسر

هر دلی کاشکسته اندر وی منم / در دل بشکسته تا نی جستنم

گر دلت بشکست آنکو در وی است / زین شکستت صد درستی در پی است

دل گرا و یار است کو اشکسته باش / ور طبیب است آن کو جان خسته باش

خطاب به پیر طریقت

ای علی رحمت ای شاه نخست / که دل ارباب دل در دست تست

گر دل ما را غم عشقت شکست / گو شکسته باش کز بهر تو است

در دل بشکسته چون داری تو جا / شد دل اشکسته ما را مدعا

در علم عشق خود ای کامل هنر | لیک دلرا هر زمان اشکسته تر
هر دلی کاشکست قهر توست | اندر دل حیوان بودنی زادیست
چون رهاندی کشتی ما از خطر | گو چرا اشکست کشتی را خضر
ور شکستی از بفرمان خدا | داد ارادت را بخود نسبت چرا

در تحقیق افعال خضر و اسرار آن

طالب حق چونکه در اول قدم | دل کند تسلیم پیر پاکدم
این عمل با اختیار خود کند | جذب حق پس اختیارش کند
این اراده منتقش بر طالب است | زانکه بر دل اختیارش غالب است
نفس را چون کشت و رست از اختیار | شد اراده او اراده کردگار
شیخ گر چه فعل او فعل خداست | لیک در تکمیل با همراه ماست
سالک ره هر کجا سازد وطن | شیخ گوید از مقام او سخن
در مقام اختیار و بندگی | خضر با اندانش و فرخندگی
لاجرم گفت از اراده خویشتن | فلک را معیوب کردم بی سخن
باز گو ای عارف کامل مقام | خضر ببرید از چه حلق آن غلام

ور ز ارادهٔ حق بود آن فعل نیک … خویش را با حق چرا سازد شریک

لب بتحقیق اندر و نابرگشا … بر رخ معنی در دیگر گشا

موسیا باشد گرداری یقین … نور الدین با غلام از مؤمنین

وان غلامی مشرک و نااهل بود … همچو کنعان پای تا سر جهل بود

کشتنش زان گشت بر ما مفترض … تا دهیم اولاد صالح در عوض

موسیا این نکته ز اسرار است … گرچه در شرع تو نامستحسن است

یا صفی الخضر وقت ما زمان … ستر این فعل خضر را کن بیان

نفس اماره است آن سرکش غلام … کشتنش بر خضر واجب بیکلام

عقل و روح آن نور الدین متقی … که از ایشان زاده این نفس شقی

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر … دامن آن نفس‌کش را سخت گیر

پیر را نبود درین کشتن عوض … جز که نفس مطمئن بهر عوض

نفس را تسلیم پیر راه کن … شر این خونخواره را کوتاه کن

تا بود او زنده عقلت مرده است … غول وسواسش ز راهت برده است

ای اخی تو یوسف مصر خوشی … که اسیر این چه یوسف‌کشی

نفس خود را کش درین قعر چاه … تا شوی در مصر معنی پادشاه

بازگو خضرا در این فعل عظیم — از چه رو گفتی اردنا یا کلیم

نسبت انفعلته کو ماجرا — هم بحق دادی و هم بر خود چرا

سالک ار از دم انی بگذرد ول — چونکه خواهد نفس وی نیز امضمحل

عون حق همراه سعی وی شود — ورنه بی‌عون خدا این کی شود

گرچه اینجا مست چشم ساقیست — لیک از هستی هنوزش باقیست

فانیست اما نه در ذات و وجود — بلکه در اوصاف السلطان جود

در فنای ذات چون مطلق شود — خود اراده او اراده حق شود

پس بجا فرمود خضر با نسق — کین اراده هم ز من هم ز حق

گفتم این نسبت بحال سالک است — ورنه خضر اندر ارادت مالک است

چونکه همراه است با او هستنا — از مقام ما سخن گوید بما

ریشه نفس وی را تیشه کن — فعل خود پس فعل حق اندیشه کن

تا هنوز اندر قتال نفس و تن — اشتغالی هست جانت افزون

در میان بین هستی خود را تو باز — فعل خود را کجا بحق راجع مساز

چون ز هستی جان تو مطلق شود — خواهش و فعلت تمام از حق شود

سعی سیر حقیقی این بود — وین مقام عارف حق بین بود

باز گو القطب افلاک شهود / علت تعمیر دیوارت چه بود

ساختی در آن جداری منتخب / فعل را نسبت چرا دادی به رب

موسیا در زیر دیوار مجاز / بود گنجی کان حقیقت بود و راز

واندر فینه از یتیمی چند بود / کز پدر میراث بر فرزند بود

صاحبان بود مرد صالحی / نی ز حق بیگانه و طالحی

پس ارادت کرد رب با تو / که برند آن گنج فرزندان او

گر که میافتاد دیوار ای کلیم / فاش میشد گنج اطفال یتیم

آنچه ز ارایجان مجاز و کثرتست / زیرا و نهفته گنج وحدتست

صاحب این گنج پیر کاملست / کان پدر نسبت با رباب دلست

وان یتیمان عارفان سالکند / کاز پدر بر گنج وحدت مالکند

سالکان نارسیده ای نبا / لیکشان بر گنج وحدت هیچ راه

سالک از بند مجاز ار وارهد / بر سر گنج حقیقت پا نهد

پس بگردد چون در انجا بند فرع / خواهد ار بخش قید دیوار شرع

زانکه انجا جانش غرق وحدتست / نی مقید سالک اندر صورتست

هست جانش در بحار جمع غرق / نیست بحو اللمعات والفرق

چون فرق اندر سالک جمع یافت	شیخ ارادشر لبیب منسوب ساخت
پس خضر گفت اینجا ای کیا	ز ارادهٔ حق بد این باشد روا
لاجرم آن پیر کامل شمع جمع	که بر او باشد مدار اصل و فرع
زیر دیوار شریعت ای صفی	سازدش کنج حقیقت مختفی
سالک مجذوب را از وحدتش	آرد و سازد مطیع صورتش
فرق بعد از جمع ای این بود	عارفان را منزل تمکین بود
سالک اندر جمع چون قائم شود	ور دوام ذات حق دائم شود
فرق بعد از جمع دیمومیت است	واصلان را سر قیومیت است
سالک اینجا مظهر قیوم شد	بود دایم ذات او دیموم شد
روشن از جمع است چون شمع او	فرق کی گردد حجاب جمع او

تا ان یعفو ذنب ساه ما خلق
ما تقدم ما تاخر گفت حق

در معنی انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر ویتم نعمته علیک ویهدیک صراطا مستقیما بدان ای سالک طریق هدایت و طالب وصول

بسر منزل ولایت که چون انسان کامل که مظهر اسمای حسنای
الهیه است از مرتبهٔ وجود بعالم ملک وشهود تنزل کند
ومتلبس بلباس ناسوتی عنصری گردد وبتعیّنات امکانی
که هر یک مرتبه ایست از مراتب وجود متعیّن شود وتعیّنات
مذکوره او را حجاب مشاهدهٔ ذات شود ومحققین صاحب شهود
این تعیّنات را ذنب معنوی دانند لهذا
سالکرا در سلوک من الخلق الی الحق که انزا کهتین قوس
صعود خوانند حجابات هستی دریده شود ورفع تعیّنات
امکانی گردد وبمقام جمع بعد از فرق که باصطلاح عرفانی
حقهٔ مرتبهٔ وصول است فایض گردد از کبائر هستی توبه
کند وغرق بحر رحمت خاص الخاص حضرت احدیت
تعالت سلطنته واجل شانه واعظم برهانه شود واز مقام
تاج ارشاد وهدایت وتکمیل او را از فرق قابلیت گذارند
واو را بدعوت خلق بمقام فرق وصورت عود دهند
وانمقام را محققین جمع الجمع وفرق بعد الجمع

خوانده اند سالک مجذوب بتعینات مذکوره اضافیه
شهودیه متعین و متقید شود اما نه بروجهی که مغلوب و مقهور
آن تعینات گردد و یا آن تعینات اضافیه کثرتیه
او را حجاب مشاهده ذات و جمع اسماء و صفات شود
اینست نکته و ما تا خر و الله اعلم بحقائق الامور

احد او شمع جمع وحدتی | گو متقید در لباس کثرتی
تو بذات خویشتن بودی احد | نه تعین بود ذاتت را نه حد
گر کنون اندر لباس کثرتی | ما سوا را علتی و غایتی
تا شود معلول از علت خبر | بستمت از سیم امکانی کمر
چون نظر کردی بجمع خود بفرق | ساخت روشن نور تا غرب و شرق
جانت چون پوشید السلطان لباس | از تعینهای امکانی لباس
وان تعینهای امکانی لقب | شد حجاب جمعیتت یکمال ادب
وان حجابات ار چه اندر جنب تو | محترق گشت هر یک فی جنب تو
پس ترا موختم در عین فرق | ستر تو به ای امام اهل دلق
تو بجو دگر گشائی نیک شمع | از مقام فرق برگشتن بجمع

توبه چبود نزد ارباب شهود — جمع بعد از فرق در قوس صعود

سوی حق از خلق چون عارج شود — از هر آن قیدش که جان خارج شود

زان تعین کرده استغفار او — رفته زان هستی وزان پندار او

رفته رفته کشف هر یک زان حجب — توبه زان جرم است نزد اهل لب

شد چو زاقسام تعینهاش دل — رفته با ذات مطلق متصل

پس بفضل حق تعالی مرد را — پاک کرد و جانش از لوث گنا

جان سالک چون شد از هستی خلاص — کرد از حق مورد غفران خاص

تاج کرمنا حقش بنهد بفرق — پس دوان باز از جمعش سوی فرق

بر سر او فا ایما از غفر لک او — کمر بازرا آنا یدخوش ده او

احمدا دادم ترا فتحی مبین — گشت جانت فتح ما را مستعین

سر توبه مر ترا آموختم — پردهای هستیت را سوختم

دادمت فرق بعد از جمع تو — تا بملک فرق و جمعی پادشا

تو نیابی با تعدد مرا تمام — از تو کردم عفو الجمعی مقام

هم حجابت تا باخر از تو — رفع کردم تا نگردی بند او

در مقام فرق ای کامل نصاب — نسبتت با جمع نایمو حجاب

نعمتی دادم ترا افزون و خاص | کان ترا دارد بکمال اختصاص

انبیا را من ندادم بیشکی | آنچه دادم بر تو الا اندکی

شکر این نعمت ترا باید فزون | ور ز عهده شکر آن نی برون

تا ترا در شکر خود نصرت دهیم | صد زبان در شکر این نعمت دهیم

کن سپاسش که داری ای نبی | ظاهر و باطن بمعنی چون علی

گرچه او یار است با هر کس نهان | لیک یار تو است در عین عیان

او صراط مستقیم است ای حبیب | نیست هر کس را در این نعمت نصیب

پس ترا مخصوصه او طرز نعیم | تا دیت گشتیم براه مستقیم

احمدا تا شاکر این نعمتی | مستحق صد هزاران رحمتی

احمدا تا حیدرت باشد معین | در دو عالم خسروی بی قرین

احمدا ذات علی ثابت از من است | محو او با ثابت در اثبات من است

در معنی کریمه یا ایها المزمل

احمدا از سر بیفکن دلق را | بر ولای مرتضی خوان خلق را

این قم اللیل همه فرقم | کن بیان وصف آن کاملم

احمدا از سر ببیند زاین کلیم	خلق را خوان بر صراط مستقیم
راز کم پوش ای بشیر بی نذیر	اسرار را بر صغیر و بر کبیر
گو تو خواهان رد بود خواهی قبول	گر نگوئی فی نبیّی نی رسول
احمدا اجسام تابت جان کجاست	بی تولای علی ایمان کجاست
احمدا گر مهر او باعث نبود	مر قدم را سودی از حادث نبود
من نکردم خلق تا سودی کنم	بلکه تا بر بندگان جودی کنم
جود من موقوف مهر مرتضی است	طالب حیدر رهین جود ماست
گر نبود اظهار فضل حیدرم	در نظر حاجت چه با پیغمبرم
احمدا من بر خلایق مشفقم	هم مر ایشان را ز شفقت خالقم
خلقشان کردم که ربانی کنم	نی عبث جان بدهم و فانی کنم
دوست ربانی که حیدر دوده است	ورنه جانشان در بدن بیهوده است
احمدا ظاهر نما اسرار عشق	گو نه بینند اعمیان انوار عشق
احمدا کن دعوت دیگر بقوم	قیل و قال است این نماز و حج و صوم
از شریعت نیست الا مقصد است	ورنه شرع بی ولایت مرتد است

در کریمهٔ الم یجدک یتیما فآوی

احمدا او یتیمی را بیاد — چون ترا دیدم یتیمی نامراد

نه تو بودی آن یتیم بی پدر — از یتیمی بینوا و در بدر

پس شدم من خود کفیل و غمخورت — دادم اندر صد عزت مسکنت

خود پدر گشتم ترا از بد و حال — تا شدی آن تربیت صاحب کمال

وان علی را ز ابتدا تا آخرت — ساختم هر جا معین و یاورت

پس دل و جان از عطایم شاد دار — وانچه کردم با تو احسان یاد دار

و وجدک ضالا فهدی

احمدا یاد آر کز ملک وجود — رخت بستی چون باقلیم شهود

تو بصحرای شهادت گم شدی — هم جدا چون قطره از قلزم شدی

پس نمودم ره ترا در بحر جمع — روشنت کردم بجمع خود چو شمع

گشتم از فضل خود ایدر زعیم — رهنمایت بر صراط مستقیم

دادمت در ظل قرب خویش جا — تا تو باشی گمرها را رهنما

و وجدک عائلا فاغنی

احمدا بودی تو از گنج لقا — بس فقیر و تنگدست و بینوا

مر ترا از گنج حق مالی نبود — اینچنین اعزاز و اجلالی نبود

پس ترا دادم بگنج خویش راه | تا شدی اندر دو عالم پادشاه
دادمت گنج بقا بیواهمه | مدعایت را برآوردم همه
چونشدی در عشق ذاتم مفتنی | کردمت از گنج ذات خود غنی
اینزمان نوحی اندر فلک من | صاحب گنج منی و ملک من
هرچه بود اندر خزینه‌ست مبین | بر تو دادم چون تو گشتی بس امین
پس بیاد آر ای یتیم بینوا | افتقار خویش و استغنای ما

فاما الیتیم فلا تقهر و اما السائل فلا تنهر

بر یتیمان پس مکن قهر ای سند | یاد آور از یتیمیهای خود
این یتیمانرا پدر باش و شفیق | گمرهانرا رهنما شو بر طریق
احمدا محروم مر سائلرا مکن | نرم گو با سائل مسکین سخن
بانگ بر سائل مزن بین حاجة را | دیده چون درد فقر و فاقه را
زانچه دادم بر تو سائلرا بده | چونکه گشتی ای حبیب حاصل اند

و اما بنعمة ربك فحدث

کن حدیث از نعمت ما بر گروه | زانچه دادم بر تو از عز و شکوه

اما علم صوفی اول آنست یعنی با خود نه بیند ... و دیگر ... دل ... اما تحقیق صوفی ... ذوق ... صوفی ... اول ... دوم بصفای باطن ... اما نقطه ... اول ... دوم ... صوفی اول ... دوم ... اما ... صوفی اول ... دوم ... حق ... دوم ...

نعمت تام خداوند ولی | جز تو و خلق است در معنی علی
در ره مهر علی انگشت تافت | نعمت خاص مرا هیچون نیافت
تو از این نعمت که داری الغنی | هم بده بر بند کانم قسمتی
مهربانم من ز بس بر بندگان | خواهم این نعمت بایشان جاودان
هر که زین نعمت نکرده بهره‌ور | نیست اندر جسم او روح بشر
نعمت ما بهر خاصان شد تمام | گرچه زان بی بهره ماند خاص و عام
زین نعم جان بشر کامل شود | جان حیوان گرچه زان غافل بود
احمدا زین نعمت خاصم بخلق | بهره ده تا آگه آید هم خلق
گرچه زین انعام خاص بی بها | بر خلایق هست منتها مرا
لیک بر ما احمد امنت نهد | دست بیعت با علی هر کس دهد
چیست بیعت جان بحق بفروختن | خویش را در نار عشقم سوختن
عشق حیدر در حقیقت عشق ماست | عاشق او عاشق ذات خداست
جان فروشی بهر عشق حیدری | سهل باشد حق چو باشد مشتری
مشتری حق است بایع که شد | عشق حیدر را بجان بایع که شد
ترک جان را عاشقی فرزانه گو | شمع ما روشن شود پروانه گو

هرکه شد پروانه پیش شمع من ... گشت جانش غرق بحر جمع من

در بیان حالت جذب و شور عاشق سالک

مرحبا پروانگان جمع حق ... داده جان در کربلا بر شمع حق

جملگی بردور شمع کبریا ... جمع و جانشان غرق جمع کبریا

پیش شمع حق همه پر سوخته ... سوختن را هم ز شمع اموخته

آتشی بر جان ز شمع انگیخته ... سوخته در شمع و پیش ریخته

گشته زان پروانه های خسته جان ... دامن شمع خدا پروانه دان

در وجودش شمع حق مبهوت و مات ... فی ز موت خویش آگه نه از حیات

لال و خاموش از صدا و دمدمه ... بیصدا در شمع حق فانی همه

مهر جانبازی بدور شمع جمع ... بیخیال از مرد جانبازی ز شمع

بیتکسرانی خیالی در نظر ... جز خیال آنکه خود را زود تر

ناگهان بر شعله شمعش زند ... جان خود را بیشتر قربان کند

جان هر یک فارغ از اندوه و غم ... جز غم آنکه یکیست این جان و کم

جان هفتاد و دو پروانه تمام ... پر زنان بر دور شمع حق تمام

نی خبر از جمع و نی از فرقشان | غرقه عشق از قدم تا فرقشان

رفته بر باد محبت جانشان | تیغ و زوبین نرگس ریحانشان

آن یکی سرمست و آن دیوانه | آشنا با حق ز خود بیگانه

نه در آن که عاقل و دیوانه کیست | آشنا با حق که و بیگانه کیست

کرده شیدا عاقل و دیوانه را | هشته از کف کنج و هم ویرانه را

عاقل از آلایش خود آب این آتش است | پاکه آب آرام و آتش سرکش است

بود محطّ آب گر از بهرشان | کنده بد سیلاب مستی شهرشان

تر دو آتش خواره کاتش کش بود | گو نباشد آب چون آتش بود

نیست آتش خواره را حاجت به آب | آب عالم گو شود خشک و سراب

خود چه حاجت آب آتش خواره را | بلکه ضد است آب آتش پاره را

نار عشق از آنکه در خود پرورد | در دل عاشق مدام آتش خورد

عاشق بیخود بود آتش مزاج | بر سر از آتش نهد همواره تاج

عاشق آتش جگر شطاریست | کار او همواره آتش خواریست

مرحبا شطاریان کربلا | غرق آتش غافل از آب و هوا

یافته مردان آتشخوی عشق | تربیت از هوای کوی عشق

باز بوی عشقم آمد بر مشام — شد زبانم آتشین اندر کلام
کرد مغزم را پریشان بوی عشق — نطق جانم شد پریشان گوی عشق
تا پریشانست حرفم ای خلیل — در بیان آنک مخواه از من دلیل
تا میآیم از جنون خود بعقل — گویم از عقل و حکم چندی بنقل
صحبت از دیوانگان اندیش — حرفشان سازد مرا دیوانه کیش
چو حکیم آری دلیل دیگرم — رو کنون تا عقلی آید بر سرم
گرچه نزد آنکه او دیوانه خوست — عقل و حکمت صحبت ننگ و بلوست
آنکه اندر عشق افسانه بود — هر دمی صد بار دیوانه بود
اشتر جانم دگر دیوانه شد — جانب صحرا دوان از خانه شد
از دهان آورد بیرون شقشقه — کرد عقلم را ز بلبل تفرقه
باز شیر جذبه ام زنجیر کند — کی شود این شیر در زنجیر بند
بستن شیر است اگر اندیشه ات — باید از زنجیرسازی پیشه ات
آنکه بد زنجیرساز ما کجاست — گو مسلسل گفت از ما کجاست
گو بیا از زنجیر زلف آن نگار — نکتها تا شیر جان گیرد قرار
حرفم از زنجیرسازی باز بیست — کار مجنون سلسله پرداز نیست

و قوله

ادعای کمال کردن ... مقامات ... بجز بیت ... بودن دلیل

حرف زنجیرم پی تدبیر بود | بند عاشق ور نه کی زنجیر بود
جذبهٔ مجنون نوازش شیر ماست | مو بموی زلف او زنجیر ماست
شیر مستی کز عشقی بر سر است | هر چه زنجیرش نهی مجنون‌تر است
چونکه دیوانه است عالی شیر ما | زلف او بس تا دهد زنجیر ما
دلبر از زنجیر با گیسو ببست | جان ما آشفته اندر مو ببست
زیر زنجیرت چو عمری خفته‌ایم | بین بده زنجیر تا آشفته‌ایم
من ز زنجیر تو چون دیوانه‌ام | در جهان اندر جنون افسانه‌ام
من نخواهم غیر از این دیوانگی | دارم از عقل و خرد بیگانگی
ای حکیم عشق از ما راز گو | وز جنون ما حدیثی باز گو
یا مجیر العقل فتان الحجی | ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی | ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب | قل بلی و الله یجزیک الصواب
پارسی لطفیم ما تازی مگو | حرف جز زان ترک شیرازی مگو
گرچه تازی و نه شیراز نیست | جا شیرازش پی دمساز نیست
هر چه جا از بهر عقل فارق است | عاشق اندر جمع حق مستغرق است

انکه جانش غرق بحر کبریاست ‏ کی مقید بر مکان و حد جاست

من که اینک بیخود و مستانه ام ‏ بر کند کو سیل شهر و خانه ام

تشنه کش جان بود در التهاب ‏ بشتابد هر طرف از بهر آب

در بیابان کر براو سیلی زند ‏ کی تواند دل ز تشویش کند

خاصه مستسقی و عطشانی چو من ‏ کایدم سیلاب جذب ذو المنن

چیست جذب حق عنایت بنده را ‏ جان فدا اینجذبه پاینده را

عون حق کر شامل آن نبود ‏ کی خود او حمل امانت مینمود

از امانت در میان آمد حدیث ‏ بهر حملش ایغیاث المستغیث

قلب ما را از عنایت کن قوی ‏ هم بده توفیقمان در رهروی

این امانت بس شدم سنکین بدوش ‏ آمدم از عالم مستی بهوش

حمل این بار آدم نازک عیار ‏ چون کند جبرا این با اختیار

نکته تفویض و جبر آمد بپیش ‏ الحکیم اینک فرا ده کوش خویش

خویشتن ای ساقی سرهوش کن ‏ جام تحقیقی از انخم نوش کن

حل این اسرار کار عارف است ‏ کی کلامی زین معانی واقف است

در بیان معنی جبر و تفویض و تحقیق معنی ایاک نعبد و ایاک نستعین فاستمع

نسبت ایاک نعبد گر توراست / کوشش هر شی به سلوک و فعل ماست

چون عباد ترا بنفس خویشتن / تو دهی نسبت بر ارباب فتن

هر نفس اثبات قدرت کرده / ثابت او را حول و قوت کرده

باطل است این نزد آنکه گشت ای مرد کار / مستقلا مدعی اختیار

هست این تفویض محض و مشکلست / مذهب قدریه است و باطلست

نزد اهل دل که رهرا سالکند / اهل اینمذهب مجوس مشرکند

همچنین افعال را ای مرد راه / گر دهی یکباره نسبت با اله

از تصرف خویشرا سازی برون / اختیار از ترا کنی خوار و زبون

هست اینهم موجب ابطال شرع / مذهب جبرست و باطل اصل و فرع

پس منافی هست اینجبر و گزاف / با کمال عدل حق بی اختلاف

همچنانکه مذهب تفویض بود / مختلف با اصل توحید وجود

قدری ار بیند عدالت در امور / خشم و حدث بین دگر کور است کور

وبد جبری حدث نارسته است | زانکه چشم عدل بیش بسته است
عارف کامل که ذوالعینین بد | اختیار و جبر را در بین شد
چونکه شیطان بد جبری اینی | گفت زان رب بما اغویتنی
چونکه تفویضی ست جاهل اینند | ادعای رتبه الاعلائی کند
چونکه آدم هر دو چشمش بود باز | از ظلمنا ربنا برداشت ساز
خواند حق را رب هم کرد اعتراف | خود بربوبیت خود بی‌خلاف
نه نمود او در حضور کردگار | مستقلا ادعای اختیار
کرد بل خود ز اختیار و منخلع | تا نگردد اصل وحدت منقطع
داد بر خود نسبت ظلم از این | تا نباشد بیهده تکلیف دین
خاصه آن تکلیف کش رب البشر | کرده بد پس نهی از اکل شجر
نکته اما ظلمنا پس بجاست | کاعتراف بنده بر عدل خداست
گفت ز ان جعفر امام دین پناه | در میان جبر و تفویض است راه
همچنین ایاک نعبد نستعین | هست بر اثبات این معنی معین

چونکه واضح شد ترا این مسئله
حاضر تحقیق دیگر شو بله

تمهید ثانی

چونکه انسان را خداوند مجید / بیکران بر صورت خویش آفرید

لاجرم یکجا ز مرآت بشر / شد صفات ذات مطلق جلوه گر

یعنی آدم مظهر یکتا بود / شاهد این علم الاسما بود

آدمی پس بشنو این شرح عجیب / دارد از هر یک صفات حق نصیب

چون یکی ز اوصاف حقست اختیار / پس در انسانست هم این اقتدار

زین امانت که حق فرمود عرض / بر همه آنچه خاصه افلاک و ارض

ناله اشفاق کردند از جگر / وازدند از حمل او یکباره سر

آن امانت را نیابد کس حمول / غیر انسان ظلوم هم جهول

نیست این جز اختیار موصفه / که بود انسان بحملش مولعه

شاهد این نکته قول مولوی است / که دلیل باهر جاز و قوی است

تا چه فرمائی تو ای فرخنده خو / در بیان اختیار اینجا بگو

من بگویم شرح با انکار و باک / زین کمین فریاد کرد از اختیار

چون تو دلیه اختیار از محرمی / گشت ثابت در وجود آدمی

سر ما دم ذات تکلیف خاص / و انکه بروی یافت تکلیف اختصاص

گشت ثابت پس که تکلیف ثبت / یعنی تکلیف جبر تفویض نیست

چونکه ظاهر گشت سر احتیاج / مذهب جبر از میان شد بر کنار

گرچه بی این گفتگو جبری بود / زانکه جبر از عجز آید در وجود

باز بگشا گوش هوش و دار صبر / تا نمایم بر تو ظاهر سر جبر

چونکه انسان بود دیوانه جهول / کرد حمل آن امانت را قبول

چیست بالاتر از این جهل ای پسر / کادمی با اینهمه عجز بشر

ضعف خود را بیند با این توان / شانه بد در زیر این بار گران

پس یقین محتاج عون حق بود / زان عنایت کار او آسان شود

گشت خوش معلوم از این معنی مرا / لم اطلاق عبادت بر دعا

نصرت از حقست این مشکل بدان / مذهب تفویض پس رفت از میان

زانکه تفویضی ندانداین دلیل / نصرت حق را بفعل خود دلیل

فعل خود دید از عنا غفلت / لاجرم آیین فعلش باطلست

از پس ایاک نعبد در دین / کرد زان تعقیب جابر نستعین

یعنی اندر ره چو بنهادی تو پا / استعانت باید جست از خدا

سالکی بی عون حق یا فاعلی / میرسد هرگز کجا بر منزلی

مولوی فرمود آن بیعون حق — کی ملک باشد سپاهش و رق

هم عیان کردیده اسرار دعا — کان ز حق شد بر دعا ، ما را چرا

که مرا میخوان و کن بس آن آب — تا دعایت اجابم مستجاب

وانکه استند عاعی ان از حق نخخ — جان خود را با دعا ملحق بکرد

هست مشرک آنکه اندر کار و بار — دید خود را مستقل در اختیار

پس نه جبر است نه تفویض ای امم — باشش حاضر تا بیابی مو بمو

در تمهید تحقیق صراط المستقیم
و بیان معنی امر بین الامرین

گوش جان بزدار حاضر الحکیم — بهر تحقیق صراط المستقیم

گفته بودم پیش از این مختصر — شرح آن اجمال را بشنو دگر

هست ما را تا بحق راهی دقیق — رهنمای یاران پر تصدیق

گفت حیدر پیشوای سلسله — ان صراط المستقیم من ...

بیت

هرکه فانی در ولای مرتضی! — خود ره و خود مقصد و خود در ...

این صراط ما که گفتم ای حکیم — هند سیتش خواند خط مستقیم

زد اقلیدس که گفت او شرح خط / خط ندارد عرض شد طول فقط

گرچه خط را نیست عرض ار وی فرض / منحنی چون گشت یابد وصف عرض

خط ما چون گشت عدل و مستقیم / عرض ما یل نگردد ای حکیم

خط که عدل و مستقیم از انجاست / نه بسوی چپ شود مایل نه راست

خط عدل و منحنی را بعد او / منتهی گردد بسوی نقطه او

نقطه کانخط راست عین انتها / نیست بیرون زاستقامت و انحنا

سالکان را منزل جمع فقط / نقطه باشد چو رسد نقطه خط

تا بنقطه سالکی نا واصل است / اعوجاج و استوارا قابلست

استوایش طی نمودن راه خط / منحرف ناگشتن از حد وسط

اعوجاجش چیست در رهسپار / گاه رفتن بر یمین گه بر یسار

چون خط شد منحرف معوج بود / از استقامت چون او خارج بود

جبر و تفویض اعوجاج از راه راست / امر بین الامرین استوا است

خط ما چون شد بنقطه متصل / اعوجاج و استوا گوید ود[illegible]

جبر و تفویض آن یسار است و یمین / همچنین تشبیه و تعطیل ای امین

لاجرم جعفر امام دین پناه / همچنین فرمود اصحاب را

که بود ما بین جبر و اختیار | راه این هر دو تو بین آن و یسار
راه ما پس گشت خط مستقیم | وانکه در راه است ابرد حکیم
آنکه در ره مستقیم و مستوی است | با یمین با یسارش کار نیست
منحرف چون گشت از ره معوج است | از طریق اعتدال او خارج است
اعوجاجش آن غلو است و قصور | و استوایش او وسط خیر الامور
از وسط چون گشت مایل بر یمین | غالیش خوانند ارباب یقین
در وسط چون بر یسار آمد فرود | تالیش خوانند اصحاب شهود
کرد چون میل از خط معتدل | غالی و تالیش خوانند اهل دل

در بیان آنکه خط مستقیم در میان خطوط که ما بین دو نقطه فوقانی و تحتانی واقعست آنست که اقصر و اقرب باشد لهذا صراط المستقیم خط اقصر است

سر دیگر دارم و جوشی دگر | هوش دیگر خواهم و گوش دگر

بر بیانم گوش جان دار ای حکیم ... آنچه نزد ماست خط مستقیم
شاید اندر روی و نقطه گرد فرض ... خط طولانی میانشان دون عرض
در میان اندو نقطه ای دودل ... هست خطی مستقیم و معتدل
نقطه ها اندر دو خط تعیین حد ... هست از خط جمع بین النقطتین
ذات سبحان نقطه فوقانیت ... شخص آن نقطه تحتانیت
در میان نقطتین است ای حکیم ... آدم اول صراط المستقیم
وان صراط المستقیم است ای رفیق ... در میان نقطتین اقرب طریق
وان خطوط دیگر ای صاحب کمال ... کان طول آمد شد ره اهل ضلال
پس صراط راست خط اقصر است ... کم رهیها الخطوط دیگر است
هر خطی کان طول است از اندکی ... راه او تا نقطه باشد دورتر
تا نگوید آنکه عقلش کوته است ... کان خطوط هست و در ... هست
دل نباشد راه وصف وحدت است ... وحدت حق ظاهر اندر کثرت است
کی رسی بر سر وحدت ای رفیق ... جز که گردی سالک اقرب طریق
گفت زان سجاد زین العابدین ... قبله اهل حقیقت شاه دین
رب سیرنی الهی یا ودود ... در طریقی کوست اقرب و رود

ذات حق چون احد آید یکی | سوی وهم راه او باشد یکی
ذات حق چون رهنمای مطلق است | مقصد اهم بر ذات حق است
پس نه با هم که وصف احد است | واحد است اندر بها قاصد است

در بیان آنکه رهنما را ظاهریست و باطنی باطنش متصف بوحدتست و ظاهرش متصف بکثرت در ظاهر عبد است و در باطن حق معنی العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة را اینجا دریاب

وصف هر چون شنیدی ای پسر | گوش جان بگشا بوصف اهم
هست ما را رهنمائی در طریق | واحد عادل بسی بر ما شفیق
هست ذاتش واحد و صاحب کمال | در صفت موصوف وصف اعتدال
بهر راه وست با وصف عدل | ره نمودن هست و را از فضل
بهر سالک صفات عدل او است | رهنمائی از ظهور فضل او است

پیر ما را هم بظاهر بی‌نهایست
هم بمعنی راه و هم مقصود ماست

ظاهر و باطن ز وصف از ذات اوست
بطنهای بی‌شمارش تو بتوست

هر یکی زان بطنهای محترم
ظاهر و باطن بود نسبت بهم

همچنین تا بطن آخر ای فقیر
مقصد ما هست آن بطن الاخیر

بطنهای برزخیش راه ماست
بطن آخر بطن ذات ابعد ماست

بطنهای برزخی را ای حکیم
شاید ار خوانی صراط مستقیم

شد چه سوی نقطه راجع خط ما
سیر بدریا هشت جوی شهد ما

در مقام نقطه غالی کی بود
جز وجود ذات عالی کی بود

کی بود در بطن آخر غالیی
همچنین در ظهر اول طالبی

کیست غالی آنکه از ره گمرهاست
جسم را گوید که ذات ایزد است

کیست تالی آنکه دانی همتست
نور را گوید که جنس ظلمت است

چون تو دانی خود اهل دلی
نیستی غالی و تالی عادلی

در تحقیق صراط الذین انعمت علیهم
ایطالب راه گوش معنی بگشا

انعمت علیهم را دریاب و بدان که
چون اهدنا الصراط المستقیم گوئی راه
کجاست از حق کدام راه مینمائی ای غنی
بر تو مجهول نباشد حق جل و علا راه را
واضح نموده و انعمت علیهم فرموده
درویش نعمت اللهی بتر این نکته
رسیده و مورد نعمت خاص الهی گردیده
تا نگوئی که این راه راست که خدا فرموده کجاست

هرچه خواهم زین بیان گردم خموش ‌‌ ‌ ‌ شور عشقم آورد دیگر بجوش
گرچه خاموشی است نزد ما حسن ‌ ‌ ‌ ‌ لیک من بی اختیارم در سخن
چون سخن ز انعام خاص حضرتست ‌ ‌ ‌ ‌ لازم اظهارش باهل نعمتست
گر تو از اهل نعمتی و منعمی ‌ ‌ ‌ ‌ بر بیانم گوش جان بگشا دمی

چون شنیدی صفت راه و رهنما
استعانت چون ز حق جوئی برا
بایدت مجهول نبود راه راست
ورنه نبود در عنایت فایده
زانکه مجهولست ابتدا پی انشاه
کرده چون تصریح حق آن را ابرا
هی نکرد ؛ بهر تصریح اکتفا
بلکه فرموده است بهر اختصاص
انره اقصر که راه واحد است
کرده حق ارشاد آن بر انبیا
هرکه شد اهل ولا مرد ره است
اینولایت آن علی مرتضی است
زینولایت گفت حق در روز خم
زینولایت گر نداری آگهی
اینولایت چیست در راه آمدن

از هدایت باز بشنو نکته‌ها
تا شود هادی ترا آن آیت الهدی
کان صراط مستقیم حق کجاست
فضیلت فیض هدایت عایده
طالب مجهول نبود مرد راه
در حقیقت رهرو آگاه را
بر صراط المستقیم واهدنا
آن رهی کانعام کردم بر خواص
اهل نعمت ابرار الحق راشد است
کاهل انعام‌اند از خوان ولا
کاینولایت خاصه اهل هدایت است
اینولایت نعمت تام خداست
کاینگروه الیوم اکملت لکم
زاهل نعمت نیستی و گمرهی
ابهم ز جان تسلیم مر حق شدن

با فقیه قشری گم کرده راه | اینولایت راست بدای شاه
اینولایت عشق شاه دین علیست | بیعت و تسلیم بر دست ولیست
مر ولی را دست دست مرتضی است | دست حیدر بیگمان دست خداست
پس چو با دست خدا بستی تو عهد | در صراط راست داری جد و جهد
پس در انعمت علیهم نکته ایست | حیف کت آگاه جان از نکته نیست
چون ندانی نکته گویم فاش من | نکته گو من نکته من قلاش من
من رسیدم نکته ها را مو بمو | با تو گویم گر تو باشی نکته جو
آن صراط مستقیم مجملی | هست راه نعمة الله ولی
لطف انعمت علیهم این بود | وین نعم مخصوص اهل دین بود
نعمة الله نعمتی آورده است | خوان ز بهر رهروان گسترده است
الصلا الطعمه خواران الصلا | نعمتش تام است یاران الصلا
هر که ننشیند بر این خوان نعیم | هست گمراه از صراط مستقیم
زانکه دست نعمة الله ولی | دست حق دست است یا دست علی
و ان علی قسمی شود در عین شکوه | من صراط مستقیم ای گروه
هر که بیرون ز این صراط است ای عمو | نیست در منعم علیهم داخل او

پس چرا از منعم علیهم نیست آن / هست با مغضوب با ضال این بدان

ضال و مغضوب از صراط حق جدند / اهل افراطند و تفریط از ضلال

نعمت اللهی کجائی زین بیان / سرکش از شادی باوج آسمان

گر بر قصا نید از آن صحبت و راست / نعمت حق آنکه مخصوص شماست

بر شما این نعمت ار ارزانی بود / جانتان خوشنود و نورانی بود

بیحد و مر شکر این نعمت کنید / ور ز حق استدعای صد رحمت کنید

هم ز حق خواهید توفیق سپاس / که شما را کرده حق نعمت شناس

نعمت حق را هر آنکس پا بی زد / باب رحمت بر رخش گردید سد

حق ز رحمت طعمه خوار ار آن خواند / وانکه نامد از در رحمت براند

فیض رحمت لازم این نعمت است / رحمت اللهی عریق رحمت است

تا نگردد رحمت مولا سبب / کی کند کس نعمت مولا طلب

رحمت و نعمت بود ملزوم هم / بهره ور را بر ما خدا داد از کرم

مجرمان را زاهل این رحمت نمود / چونکه رحمت کرد بر نعمت فزود

چون نمودم از در رحمت دخول / یافت بر ما النعمت بحد نزول

نعمت ار خواهی بجرم خود چه ها / معترف شو از در رحمت درآ

تحقیق

بنه کشف ابنه جامع است وجودی ... داراست بهمان ...

توحید

لاجرم هستی تا علی رحمت — بخشد و بدهد فراوان نعمت
ای خوش آن کز باب رحمت رد نشد — باب رحمت بر رخ او سد نشد
هر که آمد زود کو داخل شود — ورنه در بستند و سد حایل شود
سابق آمد باب رحمت در طلب — در پس آن باب قهر است و غضب
باب رحمت بر تو اول گشت باز — چون نرفتی شد غضب را چنگ ساز
رحمت حق بر غضب پس سابق است — باب رحمت باز بهر عاشق است
چه از در رحمت درآئی عاشقی — ذات سبحا نزا بر رحمت سابقی
حقتعالی بر سر خوان ولا — اهل رحمت را زند دایم صلا
تا که بدهد جان و گیرد جان حق — هم دهد سر بر سر پیمان حق

در سر طلب یاری نمودن امام بر حق و ناصر مطلق اباعبدالله الحسین

لاجرم در کربلا عشاق چند — بانگ حق چون شد ز نای حق بلند
کالصلا ایعاشقان جان بفروش — زان صدا کردند ترک جان بهوش
خود منادی شد خدا و زد صدا — اهل رحمت آکه یاران الصلا

وجود و اضافات ... اضافات ...

لطیفه

من لباس آدمی کردم ببر / تا مآثر را که ببیند در اثر
عاشق خود بودم در این لباس / جلوه کردم تا که باشد حق‌شناس
رخت بستم واحد از ملک وجود / آمدم تنها به میدان شهود
تا در این صحرا که گردد یار من / وز بهای جان خرد دیدار من
من همان گنج نهانستم که بود / پادشاهم مالک ملک وجود
خواستم تا خویش را ظاهر کنم / وز ظهور خویش فاش اسرار کنم
آمدم از ملک وحدت بی‌سپاه / تا که را چشمی بود بیند شاه
وانمودم خویش را اینسان فقیر / تا که یابد واحدی را در کثیر
چونکه بد بی‌یار ذات احدم / بیکس از وحدت به کثرت آمدم
آمدم بی‌یار تا یارم که شد / واندر این صحرا خریدارم که شد
چون نبد مثلی و انبازی مرا / هم نباشد یار و همرازی مرا
چونکه تنها بوده‌ام از قدم / هم در این صحرا از آن دم تنها علم
هر کسی را من معین و مونسم / گرچه اینسان بی‌معین و بیکسم
بیکسی مستلزم ذات من است / ذات من بر پاک اثبات من است

گر چنین بی مونس و یارم رواست — بهر بی یاران چو من یاری کجاست

آنچنان جانی که غمخوارش منم — او بود یار من و یارش منم

من نه آن یارم که بی یاری نکوست — هر که از من کرد یاری یار اوست

یاری من گاه رهرو باشدش هست — سر سلطانی بهر کس فاش نیست

کو کسی کامروز یار من شود — پرده در در پرده اسرار من شود

گشته ام بی یار کو دیار حق — ترک سر گوید شود سردار حق

هر که دارد نوبت سربازی اوست — جان چه باشد وقت جان پردازیست

مرحبا جانی که جانانش منم — جان دهد بهر من و جانش منم

روز میدان داری اهل دلست — بارهای عاشقان بر منزلست

گر در اینجا باری افتد چه غم است — زانکه زینجا تا بمنزل یکدم است

اندرین منزل ز اوفوا بالعهود — محمل زینب بجا آمد فرود

الصلا ای عهد با حق بستگان — وز تعینهای هستی رستگان

هر که جانش بر سر عهد بلاست — کو در آید عهد را روز وفاست

قد قوا قول الستم من بلا — کیست ثابت بر سر قول بلا

ای گروه ... بجاد و کیستید — امتحان حق در آمد بیستید

بر سر عهد بلی کرو وقفند — ذات حق را بر تجلی عارفند

الصلا ای سالکان راه عشق — ره سرمد گشت ظاهر شاه عشق

گر سری دارید با او حاضر است — سوی میدان بمعین ناصر است

جز زنانی چند و اطفال صغیر — نیست یاری بهر سلطان نصیر

عترت حق بمعین مونسند — اندر این صحرا غریب و بیکسند

عترت حق را در این صحرا کجاست — یاوری کو بر سر عهد بلی است

اهل بیت خویش را جان آفرین — خواست بی یار اندر این صحرای کین

تا که گردد یار این جمع اسیر — حق کند زین یاریش نعم النصیر

زین اعانت عین اللهش کند — بر مکان و لامکان شاهش کند

جان دهد جان آفرین جان شود — جان اهل جان و هم جانان شود

جان او را ذات پاکم ضامن است — با وجود آنکه جان هم از من است

لیک هر کس جان به راه من دهد — بر سر و بر جان من منت نهد

گرچه باشد صد هزاران منتم — هر کسی کو یافت جا در جنتم

لیک دارم منتش را هم قبول — آنکه دهد جان در ره آل رسول

صیحه حق حضرت بیچون چند — چون نشان گشت و مدن بلند

هرکسی جان باست تا زجا کنده شد / طالب این نعمت یابنده شد

جان موجودات اینجا زانخروش / گشت از جا کنده و آمد بجوش

جان موجودات اینجا زانصدا / ز ابتدای خلق عالم تا نها

گشت حاضر از پی غمخواریش / هر وجودی تا نماید یاریش

بود بیماری اسیر بستری / حق نژادی بیکسی بی یاوری

رفته بود از ضعف بیماری هوش / صیحهٔ حق مرده را آمد بگوش

نیم جانی بود اندر جسم او / هم زجا با زان اسیری قسم او

جست از جا زانصدا همچون سپند / شد علیل حق زجا نخود بلند

کامد ایدوست اینک تا توان / هست اندر تن هنوزم نیم جان

جان نباشد آنکه از بهر تو نیست / خشک باد آبی که در نهر تو نیست

آمدم ایدوست با حال خراب / گردنم را شد غم عشقت طناب

هست عشقت بر خلایق مفترض / ترک جان را خواست کی عاشق عوض

آمدم ایدوست با جان بیدریغ / باردم گر بر سر آتش جای تیغ

بود کانی چند بر دنبال او / هر یکی آشفته تر ز احوال او

وانزنان خسته جان سرامش / هر یکی بگرفته بر کف دامنش

کالعلیل تا توان بی شکیب — میروی چون از سر جمعی غریب
گفت بردار یدست از جان من — جان همت میکند جانان من
از حدیثش سنگ از جا کنده شد — بهر جانبازی مطیع و بنده شد
جان که نبود در تن با بهر او — در بدر باد از بلاد و شهر او
میروم تا جان کنم بر وی نثار — جان دگر در تن بود بهر چکار
دل بر او گر خون نگردد نیست دل — از دل پرسوز به سنگ و گلست
زانکه سنگ و گل بر او سوزد مدام — خواهد از نار غمش سوزد تمام
گرد سنگ و گل ز حد خود خروج — در غمش دارد بدل فکر عروج
نه من آخر بر خلایق داورم — در غمش از سنگ و گل بی کمترم
جان ندارد آنکه بهر عشق او — دارد از حق روح و جانی آرزو
من که دارم همچنانی وجد — عشق زنجیر است و جان من اسیر
میکشد زنجیر عشقم بی حد — کی از این زنجیر تا نم سر کشید
نیست جانم را ز زنجیرش گله — خویش را خواهد همی در سلسله
دید چون اردو ر شاه ان گشتگی — شمس اجلالش نگر که گرد رش
منعطف کرد و عنان و الجناح — رفع شوغا تا کند زاه اصلاح

دیدگان بیماری یار علیل	عشق بر وی داده بانگ الرحیل
گفت بیجا ترک جان و نام و ننگ	شیشه جان را زند خواهد بسنگ
وان اسیران نعش زان آرزو	در میانشان هست اینسان گفتگو

در مکالمهٔ آن حضرت با سیّد سجّاد صلوات الله علیهما

کرد او را بانگ شه کای شیر حق	هر که داری عار از زنجیر حق
ور نداری ننگ ای دانه و دلیر	بایدت گشتن براه حق اسیر
بر اسیرانی تو میر قافله	شیر حق را عار نبود سلسله
سلسله عشقت و حقت شیربان	دل بر آن زنجیر خوش کن شیرسان
این اسیری از شهادت برتر بود	زیر تیغت هر دمی صد سر بود
نیست هر کس قابل زنجیر دوست	بر تو این زنجیر شد تقدیر دوست
تو وجود مطلقی دور از گله	ذات پاکت را تعین سلسله
کی وجود لا بشرط ای بی گله	گرددش تنگ از تعین چون صله
ذات مطلق را تعین چون صله است	لا بشرطی لازمش این سلسله است

سلسله معلول و علت شیر بود — پس نشاید شیر را زنجیر بود

زانکه علت منفک از معلول نیست — نزد اهل دانش این مجهول نیست

علتی تو وین همه معلول تست — وز تو عقل اول این مجهول تست

هر کسی از تو است در اصل متحلل — بود ذات پاک خویشی مستقل

ای علی با هست جان من بتن — این تعینهاست فرع ذات من

چون نشوم من گشته گردد در شهود — این تعینها ترا فرع وجود

گرچه از ذاتت تعین منشق است — لیک ذاتت از تعین مطلق است

بعد من خواهی شدن خوار ای امیر — بر تعینها خداوند و امیر

دست و پایت رفت چون با سلسله — کرد باید در تعین حوصله

سلسله شد تعینهای تو است — کان امر حق هست و پای بست

زین تعینها نکردی خلق تنگ — گردنت گشت چون و پاهنگ

گر شوی دلگیر زان قید اثر — عالم امکان شود زیر و زبر

با تعینها بساز و دم مزن — دم وز آنچه پیش آید هم مزن

تنگ گردد شیر را گر حوصله — بدرد و اندر زد از خود سلسله

سلسله تو گر ز دست و پا فتد — چرخ از گردش جهان از جا فتد

سلسله پس لازم ذات تواست / این تعینها ز اثبات تواست

سلسله چون در ترا بر دست و پا / فرق بعد از جمع در عین بقا

سلسله چون در ترا اثبات ذات / این تعینهای اسما و صفات

گرچه اینها هم ز تعیین برتری / ساعتی دیگر تعیین پروری

رو بگنجینه الهی ذو المنن / تا نه بینی زیر تیغ دشمنم

ورنه آسوده ز احوال من / این بمیدان قدرت و اجلال من

در بیان حاضر شدن حقیقت اشیاء در عرصهٔ کربلا بیاری موجد ما سوا

چون علی فرمود در میدان نظر / دید حاضر ما سوا را سر بسر

چه نبی و چه وصی و چه ملک / چه زمین و چه زمان و چه فلک

بحر و کوه و طیر و وحش و مار و مور / آب و خاک و باد و نار و تلخ و شور

فوق و تحت و نور و ظلمت نیک و بد / رعد و برق و ابر و باران دیو و دد

رطب و یابس عدل و ظلم و مهر و کین / زیر و بالا فرق و جمع و کفر و دین

ضعف و قوت سقم و صحت فصل و وصل / عیش و ماتم شادی و غم فرع و اصل

هرچه کورا بود نامی از وجود / در عیان و در نهان تا بود و بود

گشته حاضر جمله بهر نازیش / لیک تا از سطوت قهاریش

آرمی آرمی در حضور ذو الجلال / از خلایق کیست تا در بر مقال

تا کند نزد وی اظهار وجود / جز که با استدلال پیش شاه جود

شمس گوید ذره را کی بی ادب / دعوی هستی کنی پیشم عجب

هستی تو هست فرع ذات من / از تو آن ناید که باشی تا تمن

ممکن بیچاره ذو المکنت / در حضور قادر ذو السلطنت

چون کند اظهار هستی گو ببین / جز که اندازد سر از ذلت بزیر

ممکن مسکین عجب دارم نمود / خویش را چون پیش سلطان وجود

ممکن عاجز که شاه ذو الکرم / گر دهستش ورنه بود اندر عدم

چون نبرد حق ز هستی زه زند / جز که بر کوس عجز خنبر که زند

لاجرم بودند اشیا محو ذات / بر جلال و حال السلطان ذات

زهره نی کس را که پیشش دم زند / جز که جان را بر شرار غم زند

نه بلند از کس صدائی زهمه / جز صدای طبل و خاک و همهمه

بیصدا او ز سطوت حق مرتعش / بیصدا بربابد از هم العطش

التفات او را کجا بر ما سوا — جز بر اطفال یتیم بی‌نوا

گشته یکجا خشک اندر جای خویش — هر صدا را کرده کم در نای خویش

تا علی بیند مگر فضل آله — کرد رو بر ممکنات آن لحظه شاه

کای گروه ممکن اندر شأن تعین — چیست حاجت مر شما را یا حسین

دارم اینک زانکه حاجتمند خویش — هر که دارد حاجتی آید به پیش

در مناجات و خطاب بحضرت قاضی الحاجات

یا حسین ای سامع الدعوات ما — ای جنابت قاضی الحاجات ما

گرچه آگاهی ز حاجات همه — واقفی از قلب و نیات همه

نیست حاجت پیشت اظهار سؤال — خود تو دانی حاجت ما بی مقال

لیک چون گفتی تو ادعونی بها — رد امرت نیست حد ما شها

پس بدرگاهت کنیم روی نیاز — با تو گوییم فاش از هر بچه راز

گرچه از بسیاری جرم و خطا — بر جنابت نیستیم روی دعا

لیک هستی چون تو غفار الذنوب — عالم الاسرار و ستار العیوب

خاصه ستاری چو بوده بنده است / سر به پیش از جرم خویش افکنده است

اولین خلقت که از لطفت سزاست / بنده را مدح از عفو خطاست

گرچه جرم من نبود از انبیا / بل به قدر بود بر بار رفت خار

لیک این نی شرط آن بندگیست / که عیان گویم گناه از بنده چیست

ظاهر و باطن تو دانی و صفی / زانچه بر روی آفت پیدا و خفی

زانچه کردم بر من از رحمت کریم / توبه آوردم تو شو توبه پذیر

جمله حاجاتم تو دانی بی‌سؤال / نیست حاجت بر کریمان عرض حال

خاصه چون من مجرمی خوف و بیم / خاصه چون تو شاه رحمن رحیم

گر بخوانی ور برانی از درم / باز بر درگاه خود بینی سرم

گرچه شأنت برتر است از هر ثنا / نیست نعمت حق هر گنج و گدا

گر دهی توفیق تا سازم رقم / حال عشاق ترا انعم النعم

عرض حال نمودن انبیا با حضرت سید الشهدا

انبیا کردند اول عرض حال / در حضور آن ظهور بی‌مثال

گاهی ولایت با نبوت راست جیب — بی ولایت چه نبی چه بولهب
از جنینی تا کهولت تا ممات — داد ما را از بلا امت نجات
گر نبود از عونت ای نعم المعین — بد هنوز آدم درون ماء و طین
در پی منجیت او بنام تو پناه — بد هنوز آلوده بر لوث گناه
نوح چون در کشتی عونت نشست — دل در آنهنگامه بر لطف تو بست
آمد از جود تو ای سلطان جود — کشتیش در ساحل جودی فرود
ور نه بودی آفتاب جان فروز — فلکش اندر ورطه طوفان هنوز
این خلیلت را چو نمرود اشفق — بست بهر سوختن بر منجنیق
دامن عشقت بکف تا شاد — وانکه اندر دامن آتش فتاد
شد گلستان نار نمرودی او — آتش سرکش نزد دودی او
چونکه اسمعیل فرزند خلیل — خواست خود را در ره عشقت قتیل
از نبوت مجرم درگاه شد — در میان ما ذبیح الله شد
داد اندر صلب او بر روزگار — نور این پیغمبر آتش را قرار
شد چو یعقوب از غم یوسف صبور — ز فراق او دو چشمش گشت کور
سالها بگریست تا آخر خلیل — شد بنام پاک الشاه جلیل

امد او را لاجرم زان احترام | بوی پیراهان یوسف کن مشام
بر تو شد گریان و چشمش نور یافت | نی زیوسف بوی او مهجور یافت

در بیان آنکه عجز و انکسار و لابه و گریه سالک را شرط سلوک است و از لوازم محبت و بنور گریه پردهای ظلمانی انانیتش رقیق گردد

ار بی این گریه دل روشن شود | روشنی چشم هم از دل بود
روشنی دل ز اشک دیده است | کی کسی بی گریه نوری دیده است
خاصه آنگریه که بر شاه دلست | کار سالک بی بکا بس مشکلست
تا نشد گریان بدل فتحی نیافت | دیده گریان چها شه اشکافت
تا نیاید حالت عجزی به پیش | شاه دل کی نماید روی خویش
چونکه عشق اعلا تمام بندگیست | بندگی خاص حق جز عشق نیست
عجز شمس بندگی باشد ضیا | عجز آرد بنده را اندر بکا

چونکه سالک عجز را اثبات کند / وز ترقی ترک اثبات کند
خویش را بیند ذلیل شاه عشق / پس شود مفتوح وی باب عشق
گفت زین رو شاه عشق ذو الکرم / کی محبان من قتیل گریه‌ام
شاه خوبان کشته عشق است و بس / گریه موج بحر عشق او ست بس
مرحبا ای چشم گریان صفی / تا ز تو شد کشف آنچه بر من بد خفی
از تو دارم شکرها ای چشم تر / کز تو دیدم بس تنهائی اثر
وای بر چشمه خشکی از تو دور / که دل و جان صفی دید از تو نور
حاصل ما را امیدادی گر است / سبز کی باشد در ایام شباب
سالکان را گر بود در چشمه آب / چشم گریان بهتر است از فتح باب
دیده‌ام من بس ز چشم تر اثر / گر اثر خواهی طلب کن چشم تر
گریه اما ز خود بیخویشی است / چشم تر مستلزم درویشی است
گریه عاشق را بود در آن دل / بهترین گریه است سلطان دل
آنچنان آن گریه [illegible] / وان نیاز و آه و سوز نیمه شب
گریه بر یعقوب دشت کربلا / شد تماشی بهار ارباب صفا
گر نبود آن گریه‌های بی‌امان / دیده یعقوب کی میگشت باز

چون فتاد از جور اخوان عنود ... یوسف اندر چاه السلطان جود
نام پاکت مر ورا آمد بیاد ... پس توسل جست و اندر چه فتاد
زان توسل آب او آمد بزو ... یافت از حق صد هزاران آبرو
زان توسل حق بوی کرد التفات ... دادش از زندان و از شهوت نجات
ورنه کی میشد بحسن بی بدل ... در میان انبیا ضرب المثل
شد ز عشقت جان داود چو کرم ... آهنش در دست قدرت گشته نرم
چونکه گوشش نغمهٔ عشقت شنید ... هر که بشنید آن نغم هوشش پرید
چون سلیمان پیش عشقت بنده شد ... ملک و شاهی بهر او پاینده شد
موسی از وقت جنینی در حرم ... شد چو از جان بر ولایت ملتزم
صد هزاران طفل را فرعون کشت ... زان قوی میکرد بر عونت پشت
تا نبی گردید بر فرعون دون ... با عصا و معجزاتی بس فزون
کرد او را غرق دریای خطر ... ساخت ملکش را همه زیر و زبر
از ولایت گشت جان او غیور ... زان تکلم کرد بس با حق بطور
خواست چون جرجیس از عشقت امان ... هفت بار کشته گشت و یافت جان
چونکه یونس یافت جا در بطن حوت ... گشت وردش نام حی لایموت

روز و شب نام حسین از لب نسفت — بطن ماهی بر او شد چون بهشت

با غم عشق تو بودش گفتگو — نعره انا ظلمنا میزد او

تا بسر آمد ز عشقش موج قرب — بطن ماهی شد ورا معراج قرب

اندر آن ظلمت بصورت راه یافت — آن نجات از یمن نام شاه یافت

چونکه عشقت بر شعیب آورد زور — آنقدر بگریست تا گردید کور

خضر چون جام غمت را نوش کرد — سر بصحرا هشت و ترک هوش کرد

در بیابان غمت بی برگ رفت — یافت عمر جاودان مرگ رفت

چونکه عیسی زاده عشق تو بود — بی پدر آمد در این دار شهود

زانولا در بطن حوا مادرم — روز و شب میگفت من پیغمبرم

نرد بانی اخر از عشق تو ساخت — بر فلک زان نرد با دو اسبه تاخت

عشق آری نرد بان عاشق است — بر فلک زان تاخت هر کو صادق است

مصطفی را عشق شد معراج رفت — از لعمرک یافت بر سر تاج رفت

چونکه عشقش بود بیش از سایرین — ذو الجلالش خواند ختم المرسلین

همچنین آنجمله پیغمبران — از غمت گشتند شاه سروران

حالیا العشق دامن گیر ماست — ما چو شیرانیم و آن نخجیر ماست

از تو میخواهیم جانی تا نسیم — مر ترا قربان و بر عشقت رهیم

مانه از بهر اعانت آمدیم — بلکه بر تجدید بیعت آمدیم

ما که باشیم ای معین کاینات — کاید از ما یاری سلطان ذات

جمله درویشیم و محتاج و فقیر — مستحق التفات و عون پیر

لیک جان خواهیم تا قربان کنیم — تازه بر عشق توان پیمان کنیم

جمله از جان بندهٔ فرمان بریم — هرچه فرمائی بجان و دل خریم

گرد سر بالا شهنشه کای گروه — صاحبان قدرت و قدر و شکوه

هر یکی نسبت بشخص من پدر — وین ثمر را جانتان نعم الشجر

جانفشانی شما در راه عشق — آن نوبت بود بهر شاه عشق

جانفشانیها زادم تا رسول — هر یکی گردید مؤمن از قبول

از امم نسبت بجان هر یکی — صد بها آمد فراوان اندکی

از شما بگذشت و نک هنگام ماست — سکه محنت کنون بر نام ماست

عرض حال نمودن ملائکه با انجاب و تمنای یاری نمودن و جواب

آن برگزیده حضرت رب الارباب

پس ملایک محو و بیخویش آمدند | بهر عرض حال خود پیش آمدند
کای بوجودت موجد امکان ما | درگه عونت پناه جان ما
گرچه از عشق تو بابی بهره‌ایم | لیک در خدمت بعالم شهره‌ایم
گرچه ما را قوه آن آتش نیست | حد ما عقلست و عشق از عقل نیست
لیک عشقت جان ما را داد بود | زانکه عقل از عشق آید در وجود
جبرئیل آن پیشوای قدسیان | وحی حق را بر پیمبر ترجمان
بد هنوز افتاده اندر بحر نیل | گر نبودش مرتضی پر و دلیل
از حق آداب عبودیت نیافت | گر بجانش نور خدمت می‌نتافت
چون بذات بیمثالت شد دخیل | گشت سرخیل ملایک جبرئیل
همچنین هر یک از این روحانیان | داغ خدمت هست ایشانرا بجان
جملگی در عهد و پیمان توایم | غرقه دریای احسان توایم
با نگردیم از پی یاری نزول | کین نباشد حد ما مشت فضول
بلکه تا تجدید پیمانت کنیم | عقل را خاشاک میدانت کنیم
گرچه عقل ماست عاشق را صداع | لیک ما را نیست غیر از این متاع

گرچه در صورت لئیمی محکم لئیم	لیک ایم اینکه ما یارت همیم
عقل اری گرچه املاکست و نیس	پیش ما با عاشقان خارست و خس
شاه سر برداشت کای افلاکیان	ای مجرد از مزاج خاکیان
بندگیهای شما در خدمتم	ثابت است و هم قبول حضرتم
هر کرا حق داده نوعی زندگی	کرده تکلیفش در آن بر بندگی
چون شما از نور عقلی زنده اید	در مقام عقل ما را بنده اید
نیست از بهر شما تکلیف عشق	قامت ما راست تشریف عشق
عاشقانرا نیست سر عقل و هوش	بهر فرمانند یکجا چشم و گوش

خطاب آن سلطان انس و جان بجنیان و شرح مسئله قابلیات اشیاء در ضمن بیان مطلب را دریاب

آن بیار غیر چه باشد حاجتت	هستم فهم من بر ضمیر و نیت
چون شما از این عناصر ناقصید	خالی از عشقید ما مخلصید

پس بحد خویش هر کس بنده است | بنده باشد گر وی آن بنده است
طالب افزونی از حد کافریست | هر کجا و هر گر از حد بنده نیست
این رطوبت آب را دادیم ما | گرمی اندر نار بنهادیم ما
فعل آب افتادگی و نرمی است | کار آتش سرکشی و گرمی است
آتش ار خواهد رطوبت بهر خود | گشت از حد خارج و نابود شد
خاک را جای سکون بنهاده ایم | باد را حکم وزیدن داده ایم
خاک باید ساکن و برجا بود | باد باید تند و بی پروا بود
باد گر ساکن شود از باد رفت | خاک گر تندی کند بر باد رفت
هر چه را تعریف در حد خود است | چون ز حد بگذشت خار و مرتد است
نور گر روشن نباشد ظلمت است | بر وجودش پس چه راه و نسبت است
زانکه ظلمت هم بود بر جای خویش | نور ما خواندیم بهر روشنیش
نور و ظلمت را وجود ار چه یکیست | در دو رتبه واقعند این بی شکیست
رتبه ظلمت پی تاریکی است | نور بهر روشنی و نیکی است
نیست در هستی تخالف بیدرنگ | این تخالفها ز اعراض است و رنگ
هر عرض را علت و خاصیتی است | با وجودش ز جهانی نسبتی است

گوش بهر استماع است ای عمو ‌ ‌ بهر دیدن چشم را خواهی گرو

گر ببیند دیده چیزی ای پسر ‌ ‌ کو درآید موی بر جای بصر

دیده با گوش ار چه دارد گفتگو ‌ ‌ لیک کی گیرد حرف از دیده شنود

ور تو گوئی ایندو را دو هستی است ‌ ‌ اینسخن از ضعف عقل و هستی است

چون ممیز در میان چشم و گوش ‌ ‌ نیست غیر از عقل گر داری تو هوش

فائده ایندو ز عقلت عائده است ‌ ‌ ورنه این هر دو ترا بیفائده است

نیست مسموعات ای در گوش جات ‌ ‌ هم نه اندر چشم جای مبصرات

نسبت هر دو است بر عقل ای رشید ‌ ‌ وان ممیز آنچه را دید و شنید

عقل را نه گوش باشد نه بصر ‌ ‌ بلکه جمله چشم و گوش است ای پسر

مبصر و مسموع پیش او یکیست ‌ ‌ چشم و گوشست کز آیت یکیست

لاجرم میدید چشم مصطفی ‌ ‌ هر چه را از پیش میدید از قفا

پس یقین اشیا یک هستند گفت ‌ ‌ چون دو هستی نیست چه عالی چه پست

لیک در هستی مراتب قائمست ‌ ‌ زانکه هستی را بحدی قائمست

رتبه حیوان بود غیر از نبات ‌ ‌ وان نبات الا جماد ای ثقات

رتبه آبست نرمی و خوشی ‌ ‌ رتبه نار احتراق و سرکشی

رباعیات

آن هستی حق نهان ز بینش ما
[illegible] هستی ما شده [illegible] هستی باید
هستی نبود مرا [illegible]
[illegible]

وله ایضا

ای آنکه خدای خویش دانم [illegible]
طاعت کنم ای که توانم [illegible]
گوید خدا بجای طاعت بجا
حاضر شو از آنکه بخوانم [illegible]

حرف الباء

ای آنکه تو [illegible] هستی جو و جب
[illegible] هستی او [illegible]
علم [illegible] هستی [illegible]
از مخصر هستی [illegible]

وله ایضا

ای غم [illegible] زاده [illegible]
[illegible] نظر [illegible]
[illegible]

حرف التاء

[illegible]

رتبهٔ آبست با آتش سوا ‖ همچنین این رتبه‌های جابجا
هر یکی اندر حد خود عالی است ‖ چون تعدی کرد از حد خالی است
اینسخن را نیست حدی شعرا ‖ در حد خود باش‌ها را یا ورا
از حد خود جستن افزونی خطاست ‖ هر که دارد حد خود را یار ماست
سنگ گر در حد خود باشد مدام ‖ یاری ما کرده او در این مقام
یاری ما در حد خود بودن است ‖ ترک او برامر ما افزودن است
وانکه او افزود بر حکم قدم ‖ دارد از هستی تمنای عدم
نکته‌ها بحث هین شو موشکاف ‖ تا بیابی نکته‌ها را بی‌خلاف
حد خود را گر کند آتش رها ‖ خاک باید گشت ما را یا هوا
پس نه چیز دیگر و نه آتش است ‖ زانکه هر چیزی بجای خویش هست
ور تو گوئی میرود در انقلاب ‖ آب جای آتش آتش جای آب
این بود برجا ولی نی در نفوس ‖ خود حلولی زین بیان دارد عکوس
گو بدا و در نفس هم این جاری است ‖ انچنان کاندر عناصر ساری است
انقلاب اندر عناصر گر بود ‖ لیک اندر نفس نانیکو بود
گر بیانت بر تناسخ مایلست ‖ با همین برهان تناسخ باطلست

پس چه هر چه راست اندر حد خویش | گر زند بر آب آتش کندریش
همچنین گر آب بر آتش زند | همچو آتش ریشه بودمی کند
دیگر این گر عاقلی لایمکن است | زانکه هر شیئی بجه نامکن است
یا که باید روز باشد یا که شب | روز و شب هم محال است ای عجب
روز خواهی گوئی از وی روشنی | روز و شب آن تاریکی و هر نمی
ور تو گوئی قابلیات از کجاست | این چه تاریک و این یک باهمست
از کجا شد اینک آتش اینک است | واندگر آباد واندیگر خراب
این تو می بینی که عقلت اید نیست | ورنه هر حدی بجز با دنیست
هست آبادی بود هر جا وجود | و آنخرابه بد عدم یعنی نبود
حقتعالی از پی اظهار جود | چون براشیا کرد ارسال وجود
گر دهر شیئی وجود را قبول | هم ندارد از رسول خود نکول
کی بدی گر بود شیئی بی نکول | عینمود آن قابلیت قبول
پس بد مطلق نباشد در جهان | بد به نسبت باشد این را هم بدان
از حق انظلمت قبولش نیز نیست | خواندن او را بد زجهل و خیرگی
ظلمت اندر حد خود بس با فراست | گرچه نسبت بر تو خار و تیر است

ایضاً

وله

گر نبد ظلمت ترا ظاهر نبود | روشنی نور و هم بد می نمود
قدر هر چیزی بضدش ظاهرست | نقص علم ار جهل نبود باهرست
پس وجود جهل هم نیکو بود | نیکیش ثابت بضد او بود
گر نبود این جهل علمی هم نبود | زانکه بر ضد است اشیا را نمود
گر تو بد ز اضداد بینی مینرد | ور یقین گوئی بدا ز اینست شد
پس دقیق است این کلام تو بتو | باش حاضر تا بمغز د فهم تو
آب و آتش ظاهرا ضد هم اند | باطنا با هم ولیکن توام اند
احتراق نار را اندر عیان | چون رطوبت در وجود آب دان
این رطوبت از چه دانستی درست | یا حرارت را ز آتش این بیاب
با تو گر این هر دو بی نسبت بدی | کی ترا مفهوم هرگز میشدند
در طبیعت هست آدم را بجد | چار عنصر جمع و با هم جمله ضد
گر نبود از جنسشان نسبت | کو بود در طبع بر عارینت
از جنسیهٔ خاک ای نیکو سرشت | کاین نسبت راحق از وی درنوشت
ز آب کی کردی رطوبت را تو فهم | گرچه طبعت را نسبت هم از آب سهم
ور نبودت آب در طبع و مذاق | کی نمودی درک ز آتش احتراق

وله

وله ایضاً

الصفات

[illegible]

و له

[illegible]

جنبهٔ این بار و خاکت در نهاد
مینماید همچنین ادراک باد

جنبهٔ آب و هوایت همچنین
میکند درک یبوست از طین

پس بهم این چار عنصر منضم اند
همدگر را در مدد مستلزم اند

آتش ارچه ز آب میگردد تباه
لیک در معنی است آب او را پناه

همچنین باشد پناه باد خاک
ظاهر ارچه خاک از و گردد هلاک

صورت آب ارچه آتش را بداست
لیک در معنی معینش بیجداست

سایر اضداد را بین همچنین
همدگر را جمله یارند و معین

اتحاد معنوی را در شهود
که در اضداد است مخفی در وجود

کاش بخشدت هوش و گوشی ای نعیم
تا بیابی این بیان را مو بمو

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

پس حقیقت نیست ضدی در وجود
نسبت اضداد باشد در شهود

در حقیقت وحدت اندر وحدتست
اختلاف عارضی در کثرتست

گر تو بینی اختلافی بر خلاف
بر تو باشد نسبت آن اختلاف

این تخالف در بلند و پستی است
اختلافی ورنه کی در هستی است

مختلف شکل این نقش و صور
که خلاف افتادشان فعل و اثر

حرف الجیم

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

پس بعید ار در معانی مختلف	با هم اندر حقیقت مؤتلف
الفت اندر آب و آتش معنویست	گر که عقلت مستقیم و مستویست
در میانشان اختلاف نسبت است	گرچه ایشان هم در حقیقت الفت است
چون کنی بر وحدت از کثرت رجوع	اختلافی می‌نبینی در وقوع
اختلاف است نیک بنگری	آنکه شیئی را ز حد بیرون بری
چونتو باشی در حد خود بی‌خلاف	نیست اندر اصل و فرعت اختلاف
التفاوت هم سخن نشنیدنیست	وز حد خود روی بر تابیدنیست

در معنی السعید سعید فی بطن امه والشقی شقی فی بطن امه

حقتعالی چونکه ارسال جود	کرد بر اشیا ز فرط عدل جود
هر وجودی بر قبول او شتافت	هستئی از وی بحد خویش یافت
وانچه بر دار وصف هستی نمی	لازم آمد هستیش را نیستی
هر چه هستی یافت از سلطان جود	متصف بر وصفی امداد وجود
گشت هر هستی رطوبت صف ا	وان یکی ما یافت بر خاک انتساب

گشت مر تکلیف هم وصف بشر | زانکه انسان بود اشرف اندر
وصف انسانست پس این بندگی | انکسار و عجز و سرافکندگی
هم ز تکلیفش خداوند رحیم | رهنما شد بر صراط مستقیم
تا نگوئی گرچه این تکلیف خاص | یافت از حق بهر انسان اختصاص
زانکه یزدان در جهان بیش و کم | هرچه را موجود فرمود از کرم
در وجود آدمی یکجا نهاد | پس بجمله ممکناتش حکم داد
چونکه عالم گشت جانش را محاط | گرد پس تکلیف و خواندش صراط
حق او پس استقامت در رهست | چونکه خارج شد شقی و ابله است
پیش ازین ای صاحب قلب سلیم | گفتمت شرح صراط مستقیم
پس ز انسان هرکه شد در راه حق | گشت جانش محرم درگاه حق
رهرو راه خدا باشد سعید | والشقی آنکس که از ره باشید
بطن ام نیست سر اختیار | که ترا در بطن او باشد قرار

ز اختیار و جبر کردم پیش ازین
مر ترا آگاه تا دانی یقین

حق تو پس در یقین تکلیف نیست | زیر تکلیف ار روی تعریف نیست

ایضا

جای تکلیف ار ز بهر تست نیک | تو شقی بی تأمل بید زنیک
این سعادت وین شقاوت هر دو اند | و بند و هر یک عارض ذات تو اند
تا ندانی کان ز جای دیگر است | ناشی از فعل تو و در تو در است

رجوع بحکایت زعفر جنی و حبشیان

در سعادت زعفر آن نیک اختری | مر مرا در هر دو عالم یاوری
هر که دارد حد خود را بی دروغ | هست در فطرت سعید و با فروغ
یار ما باشند اشیا پس تمام | زانکه باشد هر کرا حدی و مقام
وز حد خود هم تعدی ناورند | پس بحد خویش ما را یاورند
غیر بنی آدم که غیر قانع اند | جمله اشیا در حد خود واقعند
حد آدم چون بود زاشیا فزون | زان رود از حد خود هر دم برون
هست این تکلیف خود حد بشر | چون نهاد او را جماد آن ای پسر
بل جماد اندر حد خود قائم است | حد آدم چون ندارد سالم است
وادم از بیرون رود از حد خویش | از سعادت بهره نبود جویکش
حد آدم بندگی و طاعت است | و استقامت در صراط وحدت است

ای که معلق مرا کی در صلاح [illegible]
حرف الخا
حرف الدال
[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ور تو گوئی این برون از وسع ماست / هم سعادت هم شقاوت از خداست

پس ترا تکلیف لغو است و سقیم / سر زند هرگز کجا لغو از حکیم

گر تو بودی در عمل بی اختیار / کی ترا تکلیف بود از کردگار

غیر هفتاد و دو تن در کربلا / کس نبود از قابل امر خدا

العیاذ بالله سلطان دین / لغو میکردی تمنا پس یقین

هم عدو در قتل شه مجبور بود / پس مؤاخذ نیست چون معذور بود

صاحب این اعتقاد ان کشته است / کاعوجاج او ز حد بگذشته است

این بروز عفر که حق جن بی است / آنچه آدم داند و حق دوی است

خطاب السلطان لولاک با افلاک

ای سما ما حاجت عرض تو چیست / زود تر گوئی و برو برجا ماست

از تو زیبا نیست ای گردون سکون / ور برانستی که گردی سرنگون

این بامر خود کنی یا حکم ما / چیست در کار تو بین تا حکم ما

تو نئی مختار چرخا در روش / ما نمائیمت بر رفتن پرورش

گر ترا بود اختیاری در بنا / کردی از حمل امانت چون ابا

ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

ایضاً

وله

این امانت بود تیر اختیار
که تو زان اشفاق کردی انکار

پس کنون هم اختیاری در تو هست
بر تو تکلیفی نباشد رواست

آنچه را کردی تو از حملش نکول
قابل و حامل شد انسان جهول

حمل آن کرده بر تو بود عرض
زان بر انسان گشت این تکلیف فرض

گر مطیع امر مائی در مدار
ور همان انسان که ماندی بی بار

گرچه چون گوئی تو سرگردان ما
لیک نبوی قابل چوگان ما

زانکه هستی اختیار از دست تو
میروی بی اختیار و مست تو

گرچه این بی اختیاری بس نکوست
لیک آنکس کاختیاری هم در اوست

بیقراری تو از مجبوری است
بیقرار انسان ز عشق نوری است

در روش هستی و نا مختار است
هست خود ظاهر که رفتار است

چون ز میخانه برون رفتی تو مست
در روش فتا اختیارت هم ز دست

اهل عالم را از آن رو میسوی
هر دمی ضرب المثل در کجروی

همچو مستان سو بسو افتی همی
که بهشت و گه بروا فتی همی

گفت چو از میخانه مستی ضال شد
تسخر و بازیچه اطفال شد

اختیاری مر ترا باری چو هست
رو که رفتار تو بازیچه نیست

ایضاً

وله

وله

ایضاً

گر تو از رفتار خود مانی ملول / این زمین آید کنون در زلزله
این زمین هم در سکونش در قرار / همچو رفتار تو شد بی اختیار
زانکه او هم چون تو با چندین شکوه / ماند از حمل امانت در ستوه

خطاب با زمین و کوهها

این زمین آرام گیر این جنبشت / چیست مر افتاده بر جان آتشت
خود ترا دادیم ما حکم سکون / چون زوی محکم و خود چون درون
گر ترا بود اختیاری کی فضول / آن امانت اگر دادی چون قبول
در سکون چون نیستی مختار تو / پس تزلزل را همان از کار تو
بردباری تو نبود ز اختیار / ز اختیار ما تو گشتی بردبار
اختیار ما که در قدرت سراست / بر تو و بر آسمانها لنگر است
ترک خودکامی بگو بر کام باش / اختیاری نیستت آرام باش
هست مختار آدم کامل عیار / کان امانت یافت بر وی اختیار
لاجرم در عشق ما ممتاز شد / محرم ما در همه راز از شد
با کمال اختیار از عشق ما / ترک جان و سر کند بی اختیار

وله

وله

وله

آری آری حاصل عشقست این — تو نداری باش آرام از این

اهل خود را او که داری آرزو — از نیز آن یکجا بری در خود فرو

انحلاف اختیار وکار ماست — شانه در دیدن ز زیر پا رماست

تو مشو زین نالهای العطش — که ز طفلانست برپا مرتعش

بانگ عشقست این خروش و انفصال — که زند عشاق را هر دم صلا

تا کرا باشد بتن جان ملوک — زیر با رعشق آید همچو لوک

تو ز بانگ العطش بر خود مپیچ — کانفصال عشق باشد در بسیج

کوهها را کو بجای خود روند — بر شکوه و وزن خود ثابت بوند

نیست بهر سنگ تکلیف جماد — در حد خود باید او باشد جماد

هر کدامی راست در دل معدنی — یا هر آن اهست از هستی فنی

در فن خود باید ابر پا بوند — همچو سابق حفظ معدنها کنند

فیض ما زانها نیابد انقطاع — جای خود گیرند و یابند ارتفاع

هین رویدا کوهها بر جای خویش — با شما لطفم بود زین بعد بیش

هر کدامی را شکوه افزون هم — گنج قارون رفعت گردون هم

چون شما در مهر من پاینده اید — بر شما رفعت دهم تا زنده اید

[illegible]

خطاب بحر آفرین بدریاها

بحرها طغیان مجدد را واهید
جملگی بر جای خود ساکن شوید

کرده خون عاشقان امروز جوش
مر شما بنهید این جوش و خروش

از برای عشق این خونها شده
روی دشت از موج خون دریا شده

عاشقانرا القدر جوش دلست
جوش و طغیان شما بیحاصلست

تا توانی کو دل عاشق بجوش
بحر را نبود چنین جوش و خروش

عاشق دیوانه را زد بوی خون
بر دماغ و گشت سر تا پا خون

بحر خون گردیده چشم عاشقان
کرده طوفان بحرهای جان نشان

مر شما را از تعشق بهره نیست
پیش بحر جان عاشق زهره نیست

بحرها را چیست جوش و انقلاب
زهرهٔ شیران شده امروز آب

جوش دلها زهره ها را پاره کرد
جوش دریا را که بتوان چاره کرد

خاصه این دریا که بحر وحدتست
ماهی موجش جلال و سطوتست

وان نهنگانش همه دریا دلند
باطنا دریا بظاهر ساحلند

این مثال بحر را بر کف مزن
تو چه دانی سر دریا کف مزن

بحر چبود پیش بحر جان ما
نسبتی چیست با طوفان ما

[illegible]

حرف الذال

حرف الراء

همچو سینی بحر گوهر زای عشق / گر کند عالم شود دریای عشق
گر نهنگش بر گشاید پر و چنگ / بحر امکان بهر او سخت است تنگ
بحرها بنهید این تشویش را / جوش آشوب و خروش خویش را
گرچه زامر حق دگر امر و نهی / رو ز طوفانست آبی لیک نی
هر شما ساکن شوید از اضطراب / واگذارید اغتشاش و انقلاب
زانکه این طوفان نه آبی خونی است / وز برای عاشق بیچونی است
چون شما از مهرها کردید جوش / وامدید از بهرها اندر خروش
صد هزاران عزت از ما یافتید / عمق و بسط و هیبت از ما یافتید
هر شما را قسمت از ما گنج بود / قسمت عاشق بلا و رنج بود

خطاب رب العباد بباد

میوزی ای نیسان چرا ای باد تند / بر خرابی نیست حکمی تند
می نگویمت که ساکن شو منوز / لیک برگی را مفکن از وکز
چون شوی ساکن که بهر جنبشی / گر نجنبی باد نبوی بالشی
ما ترا فرمان جنبش داده ایم / در تو این جنبندگی بنهاده ایم

لیک باشد در این از ما بیاد / که بکن تو کوه را با قوم عاد

ما سوارا هر یک از ما خدمتیست / هم ز کار غیر عادت قسمتیست

کار آتش سوزش است این ظاهراست / بر خلیل ار گلستان شد نادراست

غیر عادت بود نقل قوم عاد / هم اگر دادیم اینفرمان بباد

مر ترا باشد معین خدمتی / تو نه بهر امر غیر عادتی

بود قسمت خدمت ما بهر باد / از امور غیر عادی نقل عاد

جنبش باد از پی آسایش است / هم بر این ماموراندر جنبش است

گر گهی گردی مخالف یا دبور / هست بهر گوشمالی در امور

در مراتب حکمها بر غالبست / امرها در هم بکائی واجبست

بادها گر نی مدبر باوزند / فلکها هرگز بساحل کی رسند

اتفاقست اینکه وقتی کشتیی / غرق گردد یا که آن رستیی

باد مختار ارچه در جنبش پی است / باد جنبانیش لیکن پی است

بادها راهست جنباننده / ورنه مدبر باد هر جنبنده

صد هزاران حکمت اندر باد هست / باد خود کی زینمعانی آگهست

نیست مختار او اسیر و بنده است / اختیارش دست جنباننده است ۱۵

هرکجا خواهد حقش سازد روان — او نداند فایده خود را در آن
کار او باشد وزیدن ناشتاب — کو شود آباد انجا یا خراب
جنبش و تندی همین کار وی است — بند آبادی نه و ویرانی است
نیست در جنبش مرا او را اختیار — باد جنبانش یقین دارد بکار
آب می بندی تواند گشت آن — آب باشد در روش بی اختیار
چون شود سیراب یکجا صلحت — گر رود افزون کند خون در دلت
پس تو گردانیش جای دیگری — آبها راهست پس آب آوری
گر نگردانیش طوفانی کند — اندر آنجا سخت ویرانی کند
اختیارش پس بدست تست — هرکجا خواهیش بندی یا جواب
باد جنبانیست بهر باد هم — باد بی امرش نجنباند علم
جنبش باد هر دم از داننده — شد گواه ذات جنباننده
گر نباشد عون آن باد آفرین — کی بجنبد برگ کاهی از زمین
هستی باد راست باد از حق سبب — زین سبب بر ما رسد بس فیض رب
زانهمه باشد یکی فیض نفس — نیست بس بی باد بر پا هیچکس
باد را هم باد جنبانی رواست — ورنه هر جنبنده بر بادی است

باد جنبان میکند ارسال باد　　آنچه در کار ضرورست ای جواد

پس نه ما بر باد هم پاینده‌ایم　　بل بعون باد جنبان زنده‌ایم

گر نجنبد باد عونش او لد　　کی بجنبد برگ بیدی بی مدد

از سبب بگذر گرت عقل و فرست　　کین سببها را سبب دیگر بیست

قدرتش و بین که این بنیاد هشت　　پایه و بنیاد ما بر باد هشت

باد را این جنبش و بنیاد داد　　همچنین بنیاد ما از باد داد

پس بر وای باد فرمان با　　باش بند خدمت و پیمان با

سخن گفتن آن ذات عالی از اندیشه و ادراک با خاک

مر ترا انخاک چبود گفتگو　　حاجت خود را بیان کن مو بمو

گرچه آگاهم من از احوال تو　　می شنیدم در ازل اقوال تو

می شنیدم آنچه کردی شرح حال　　بر ملایک با هزاران ابتهال

آن فرشته فضل یعنی جبرئیل　　چونکه شد مأمور از رب جلیل

تا ترا آرد ز پستی بر فلک　　بهر نقشش آدم کامل محک

الصاد

و له

ف الضاد

ف الصاد

پس شدی گریان و نالان حزین | بر تو رحم آمد دل روح الامین
انچه گفتی با وی از عجز و محن | می شنیدم یک بیک از تو من
داشت میکائیل هم از لابه ات | دست از تو دید چون شورابه ات
پیش اسرافیل انسرهنگ صور | عذر آوردی پس از نزدیک و دور
انهم از تو داشت دست و بازگشت | واقفم انچه از تو با ایشان گذشت
پس فرستادیم عزرائیل را | تا که آرد خاک پر تحسین را
هم با و الهام کردیم از رشد | کاب تهالون لهات انشنود
انسرهنگ قهر از اسرار ما | چون ترا آورد بر دربار ما
از تو شکل بو البشر را ساختیم | بیغشت کردیم گر بگداختیم
مر ترا دادیم پس فضل و هنر | تا نمودیم از تو خود را جلوه گر
پس ترا کردیم مسجود ملک | سجده کردند ملایک یک بیک
لیک عزازیل ز سجده روی تافت | پشت نور و جانب ظلمت شتافت
گشت چون برتافت روی از راه ما | تا ابد مردود از درگاه ما
انحکایات ازلی امروز بود | که درون پر ز درد و سوز بود
زین کمالاتی که اینک بهر تست | کی ترا بود آگهی اندر نخست

حرف العین

دیده بودی تو ز دریا شور و شر ۞ قعر دریا را ندیدی پر گهر
نقص میدیدی تو اندر بد و حال ۞ کی کمالت بود اینقدر و محال
ان زمان بودی تو مکتب و گریز ۞ حالی آئی سوی مکتب کی عزیز
کی تو بودی آگه از روز ای براب ۞ گر تو خواهد جلوه گر شد بو تراب
اینکمان هرگز ترا در سر نبود ۞ که تو خواهی گشت مرآت وجود
با کمال ذو الجلال کبریا ۞ از تو پوشد جامهٔ فقر و فنا
الغنی الذات کز غیبت باک ۞ آید و پوشد لباس آب و خاک
با کمال اعتلا آید بزیر ۞ وانماید خویشرا انسان فقیر
هین برو انجاک و کم کن گفتگو ۞ یاوری بهر من از جنس تو کو
در ربوبیت چه گر پاینده ام ۞ گفتگو بگذار عبد و بنده ام
در حقیقت گرچه ذات مطلقم ۞ من چگویم بندهٔ ذات حقم
بندهٔ حقم در اینجا اگر بست ۞ عبد حق را یاوری گر جنس ماست
من کم از خاک در حق ز اینها تپاک ۞ چون ز خاکم یاوری اسم ز خاک
گو مرا یاری ز خاک پاک من ۞ سر زنی یاری نهم بر خاک من
چون ز خاکم خاک را کردم دخیل ۞ یاورم خاکست و انشاء الجلیل

حرف العین

رجوع بمکالمهٔ السلطان عباد
با جناب سید سجاد روحی فداهما

ای علی تو گرچه خاکی نسبتی … لیک نبود در جهادت حصتی
رو که ایندم کشته خواهی در بدر … با اسیران باش یار و همسفر
خاک میدانست گویا ز ابتدا … کادمم خاکی بود پس بیوفا
آدم خاکی چه گر بس با فراست … گر وفایش نیست خاکش بر سر است
این وفا مستلزم فقر و فناست … بیوفا محروم از فیض خداست
گر ترا نبود وفائی در وجود … تو نهٔ مصداق اوفوا العهود
سالکان را این وفا شرط رهست … بیوفا دستا میدش کوته است
کوفیان را ای علی نبود وفا … عهد ما را زان شکستند از جفا
بیوفا را هیچ وصف نیک نیست … آدمی شکلست آدم لیک نیست
پس وفا اصل است در وصف بشر … بیوفا را نیست اصلی در گهر
بیوفا را سختی دل ذاتی است … اندر اظهار وفا طاماتی است
نامه بنوشتند زان روی نهان … کوفیان بر خسرو اهل وفا

حرف الکاف

تا کشیدند از حجازش سوی عراق — پس بقتل او بمودند اتفاق

تا تو دانی کان منافق بیوفاست — وا لتقرّ از حق نشان فقر انسراست

از شقاوت چونکه جانش تیره شد — بهر قتل حق جری و خیره شد

جان شومش جنگجو با کبریاست — زر پی انجمن طبلش بسد است

بانگ طبلست التقی را کش و فش — خوان حق آن نا لهای العطش

بهر عاشق هردو بانگ نیرابست — زان نیسری کاهی کاهی النسراست

زینصدا خواند سوی عهد بلاش — زان صدا راند بمیدان بلاش

اینصدا ها کی زره کرد اندیش — اینصدا چون حق بخود میخواندش

خصم پندارد که بانگ طبل ازوست — بیخبر کاین عاشقان را یک هوست

زینصدا ها کی دل عاشق طپید — یک حقر ابلکه در پی میدود

زینصدا ها یار او زاقبال او — منفر ستند دمبدم دنبال او

بانگ طبلست العلی پیک و یم — بانگ طبل اند فرستاده پیم

میکنند زین بانگ طبل او ازمن — گوش عارف کو که نوشد از من

رو علی کن گفت کو را مختصر — وقت تنگ است یارم منتظر

میزند زین بانگ طبلم حق صغیر — کای حسینم وقت عهد گشته در

ولہ

حرف اللام

شاه مردی کست بر آتش ذو الفقار | کرده خلوت یار رو دار و انتظار
آمده جبریل عشقم از لقا | کانتظار تراکشد یارت بیا
ای علی رفتیم میدان ها زکرد | هم تو و با بیکسان و ساز کرد
در اسیری باش یار اهل بیت | در خزان غم بهار اهل بیت

در جهاد آن فارس میدان
وحدت و معنی لا اله الا الله

بار دیگر ذو الجناح تیز پی | راه میدان بلا را کرد طی
قصد ما در این بیان از ذو الجناح | عقل باشد گر تو دانی اصطلاح
گرچه عقل از عشق دور است از نگار | عشق بر عقل است در معنی سوار
پرده گفتار از معنی در د | صورت لفظت مباد از ره برد
نکته باریکست نیکو گوش دار | لفظ را ابل سوی معنی هوش دار
تا نه پنداری که گویم ز اصطلاح | عقل حیوان بود نامش ذو الجناح
چونکه عقلت روشن از نور نیست | گر چنین فهمی هم از تو دور نیست
نیست گرچه عقل عاشق را دلیل | لیک باشد عقل بر عشقش دلیل

حرف الجیم

حرف

[illegible]

ظاهر ار چه می‌نماید لیس غیب — اهل باطن راست فهم آن نصیب
چون نرسد عاشق بتر عشق دوست — عقل را دور از عشق فرمان اوست
عاشقانرا گر تو داری عشق عشق — نیز ماند عاقل اندر کوی عشق
بگذر از اینسوی میدان ای مرد — ذو الجناح عشق شد میدان نورد
ذو الفقار لا صفت را بر حق — داد در خدمت از پی اثبات حق
چونکه ساطع گشت از ابر نیام — برق تیغ حق چو برقی از غمام
خوش بفرق غیر تیغ لا رسید — وز قفای تیغ لا الّا رسید
باز گشت الّا بفرق غیر لا — تیغ لا شد در سلوک و سیر لا
تیغ لا از دست حق سر پیش کرد — پس بلا اثبات حق خویش کرد
طوف لا را با دم شمشیر گفت — در ثبوت خویش خود تکبیر گفت
چیست تکبیر آنکه بیگفت و شنود — نیست در میدان هستی جز وجود
چیست شمشیر آنکه غیر از ذو المنن — کیست در میدان لا شمشیر زن
نکته تکبیر آن باشد که نیست — غیر الّا دیگری یعنی که نیست
نکته شمشیر این باشد بلا — که جز الّا جمله معدومند لا
گر بسوی اهل ذکرت مسلکی است — نکته تکبیر و شمشیرت یکی است

وله

[illegible]

حرف الیاء

ای انکه تو واقفی ز احوال صفی
بشنو ز بیان ما تو اعمال صفی
مشهود بنده‌ای و عجوبه حقی
کن عقده گشائی ز بر افعال صفی

وله

گر بگذری ای صفی ز هر دو رباعی
بر دوست رسی و نور او را بینی
مقصود تو جز تو نیست گر در یابی
خود معنی لا اله الا الله

میکند این نفی غیر ذات حق | مینماید وانکه اثبات حق
ذکر چون شمشیر مرد جاهد است | فکر هم تکبیر ذات شاهد است
تیغ بر کش نفس کافر از ذکر | تا شود مشهود قلبت شاه فکر
چون تجلی کرد ذات شاهد است | اسم رفت و شد مسمی وارد است
تا ترا اینکه ذکر منظور دل است | محتجب در ذکر مذکور دل است
چو تو گشتی غرق در مذکور خویش | جلوه گر از ذکر بینی نور خویش
ذاکر و مذکور و ذکر اینجا یکیست | مینماید گرچه سه اما یکی است
ذکر اکبر در حقیقت این بود | وان ز بهر صاحب تمکین بود
اکبر است و اعظم اینکه از صلوة | بل صلوتت را بود روح و حیات

در معنی ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر ولذکر الله اکبر

گوش دل را بر گشا باز هم بر از | تا بیابی نکته ذکر و نماز
این نمازت چیست دانی در فتوح | همچو انسانی که دارد جسم و روح
جسم او سجده و رکوع است و قیام | روح او باشد حضور مستدام

وله

ای [illegible] جیب خوش بی
[illegible] ز نیک بی
[illegible] طمع [illegible]
داری [illegible]

ایضا

[illegible] بکسی [illegible]
[illegible] و طلق [illegible]
[illegible] ز طلق [illegible]
[illegible] بکسی [illegible]

وله

ای

گر ترا این روح نبود در صلوة / مرده است و نیستش اصلا حیوة
لاجرم زامر حق اندر بیان نور / لا صلوة گفت الا بالحضور
ور ز معنای حضوری بیخبر / ذکر و فکرست الحضور ای پسر
والحضور بیرا چو مرغی در مثال / ذکر و فکر او راست مانند دو بال
بال و پر را چون گشاید در نماز / از نشیبت میبرد سوی فراز
پس نماز تو شود معراج تو / باز گردد بر فلک منهاج تو
گفت زانرو گر نمازت کاملست / جان بمعراج حضور واصلست
این نماز آمد ترا قوس صعود / کت رساند در حضور شاه جود
چیست این قوس صعود ای حکیم / سیر کردن در صراط مستقیم
گفت زانرو آنکه ما را رهنماست / شد ولای من شما را راه راست
همچنین فرمود با اصحاب راز / هر مصلی را منم جان نماز
من صلوة مؤمنانرا ای ثقات / گر نئی با من چه سود زین صلوة
باز بشنو نکتهٔ بس دلپذیر / این صلواتی که گفتم ای فقیر
گر بعون حق میسر گردد است / مانع از فحشا و منکر گردد است
هر چه غیر از حق بود فحشای تو / بل حقیقت لات و هم عزی است

ایضا

وله

ایضا

وله

هر چه غیر از حق بود منکر بود | هر دو حق از غیر حق مدبر بود

بر تو هر قیدی که با آن ملحقی | منکر و فحشاست گر مرد حقی

فعل منکر شیوهٔ ویش منست | کیستی ویش آنکه بند خویش منست

سوی هستی تا که در اعضای او | قدر آنم منکر و فحشای اوست

تا غیند از دلقیشها تمام | نیست بی فحشاء و منکر والسلام

هر که را فحشا باندازهٔ ویست | منکرات خاصه چون عامه نیست

پس نماز را که دادیم اختصاص | منتهی است از منکرات عام و خاص

این مصلی هر چه غیر از حق بود | پیش او مردود و بیرونق بود

تیغ لا چون بر کشد در قتل غیر | جان نش در لا کند همواره سیر

از که تکبیر تا وقت سلام | هست در قوس عروجش دل مدام

بازرت ار گوشی آنجا بهره ور | ذکر را اکبر چرا گفت از نماز

پیش ازین شرح صراط ار ره سپر | با تو گفتم با شدت کرد در نظر

هست خط ما صراط از آگهی | خط یقین گردد بنقطه منتهی

رهنما گفتیم پیراست ای اخی | وان بطون بشمار بر زخی

که صراط ماست باشد وصف سیر | مقصد هم بدان بطن الاخیر

راه ما کان بود خط مستقیم
میرسد اینجا بنقطه الحکیم

آنکه میفرمود با اصحاب او
من صراط مستقیم از اله

گفت هم با واصلان اینجا کجا
رمز انّی نقطة فی تحت با

پس یقین هم مقصد هم راه اوست
در مقامی بنده جائی شاه اوست

نقطه تو تا تو در راهی خطاست
بحر تا واصل نئی در وی شطست

نقطه پیش رهروان گوید خطم
بحر بر واصلان گوید شطم

چون تو بر نقطه رسی خطی کجاست
چون محیط آمد دگر شطی کجاست

در معنی نزّلونا عن الربوبیّة ثمّ قولوا فی فضلنا ماشئتم فرماید

لاجرم با رهروان با تمام
دم ز حرف نزلونی زد امام

بهره در عبودیت بسفت
نزلونی عن ربوبیت بگفت

این عبودیت بطون برزخی است
غیر رب در بطن اخر گو کیست

این عبودیت صراط و خط ماست
در مقام نقطه غیر از رب کجاست

تا توئی از نقطه نازل ایعم
در رهی تو را هر امنزل مگو

تا توئی از نقطه نازل ای اخی | سالکی در بطنهای برزخی
تا توئی از نقطه نازل در رهی | غیبت از سرّ نقطه آگهی
خطّ خود را گر که خوانی نقطه تو | غائبی از حدّ خود بی گفتگو
تا تو در راهی هنوز ای بو الکرب | غائبی گر عبد را خوانی تو رب
پس بسبحانی که مقصود در هست | تا تو در راهی یقین عبد اللهیست
شاه فردانی که نقطه تحت باست | چون شدی اصل یقین ذات خداست
گفته‌اند آن بدهند سلطان عقول | رهروان ما راز رتبت نزول
در حق ما پس چرا این ما در ره اند | گو بگویند آنچه زان چیز آگه اند
ور ز حدّ خود تجاوز آورند | غالیند و فضل ما را منکرند
زانکه بر خطّ وصف نقطه کرده اند | گوهر حق را با باطل سفته اند
این سخن بر واصلان نقطه نیست | زانکه نقطه ذات از رتبت غنی است
نقطه را وصف عبودیت کجاست | ور نگوئی نقطه را نقطه خطاست
ذکر اکبر پس مقام نکته است | سکّهٔ وحدت نام نقطه است
در مقام ذکر اکبر شد بلا | ذاکر اندر ذات مذکورش فنا
معنی ذکر حقیقی این بود | وان ز بهر مرد وحدت بین بود

اکبر آمد ذکر از این رو از صلوٰة / که و هیچجا ز بهر علت شفاست

حاصل اسمات در ذکر خفی است / چون اثر کاندر دواها مختفی است

در معنی یا من اسمه دوا و ذکره شفا

از دواها حاصل و قصد شفاست / اسم را گفتند بمعنی دواست

هر دوا را جدا خاصیتی است / جز شفا مقصود لیک از جمله نیست

گر شفا یابی ز علت ای پسر / ور تو میدان کان دوا کرد اثر

ذکر قلبت چون دوا نوشید نیست / بر علاج درد خود کوشید نیست

ذکر تو وقتی شود ذکر ای کیا / که بکلی یابی از علت شفا

ذکر تو تا تو علیلی هست اسم / اسم باشد گنج ذکرت را طلسم

پس یقین شد اینکه نام حق دواست / ذکر نامش مشفی رنج و عناست

نام او را چونکه هی در دل تو جا / اندک اندک یابی از علت شفا

چون بکلی از تو شد رفع الم / عین اسمت شد مسمی لاجرم

اندر اینجا ذکر ذکر اکبر است / پس صلوة و ذکر مطلق حیدرست

اینصلوة با سلوک ره بود / ذکر اکبر عین ذات احد بود

و له

و له

و له

در راه نبی کرد فدا جان گرامی
در بستر او خفت بعنوان غلامی
بنمود در آن دوره حقیقت بتمامی

مرتضی فرمود زانیرو ای حکیم | نقطه ام من هم صراط مستقیم
نزد اهل عشق و اصحاب صدور | در حقیقت هم نمازم هم حضور
مر ترا تا در رهی تو از جهات | هم صراط مستقیم هم صلوة
من صلوتم من هم تا در رهی | نقطه ام چون گشت راهت منتهی
تا تو در راهی براهت یاورم | در مقام نقطه ذکر کبرم
هر مقامی کان ترا منزل شود | مشکلاتت از من انجا حل شود
نیست خالی جائی از جانم تم | رهبر و ره منزل و مقصد منم
پس حقیقت اول و آخر علی است | بند و ختم و باطن و ظاهر علی است
چون بظاهر بنگری او رهنماست | باطنا خود رهبر و خود راه ماست
هر کجا منزل کنی منزلگه اوست | هم بمقصد چو رسی ذات اوست
در مقام جسم عبد مسترق | کامل اندر بندگی ذات حق
در مقام جسم بر ما رهنماست | بگذری چو از جسم جان ما راست
گرچه ذاتش هست مطلق از قیود | هم تعین اوست لیکن هم وجود

در تطبیق این حدیث که لنا مع الله حالات

هو نحن و نحن هو و نحن نحن و هو هو حدیث دیگر که ما عرفناک حق معرفتک فرماید

تا شکسته عشق مهر نطق من / ور زبان من بود جاری سخن

گوش معنی برکشا باذکر / سوی من بر فهم اسرار ذکر

بعد ازین مهر سکوتم برلب است / در حقیقت هم سکوتم مشرب است

حالیا مأمور بر نطقم ازو / چون نگویم زانکه او گوید بگو

طوطیم من ان سخنگو دیگر است / گرچه زینر نوشی اما از اسراست

حالیا بی پرده ستر پرده ار / میطراود از لبم بی اختیار

نی نیوشی زین سپس گفتار من / وان غنیمت حالیا اسرار من

تا که بیرون کرده اش شقشقه / کن حواس خویش جمع از تفرقه

هوش خود آماده ساز و گوش کن / جام مرا از دست ساقی نوش کن

تا که اینید راست در جوش و خروش / ضبط کو سرکن گرت دست و هوش

این خبر نص صحیح از صادق است / که ز حق منصوص بر حق ناطق است

با خدا ما راست هر دم حالتی / که بود او ما و ما او ای فتی

چون گذشت این پوست او ایم ما
جای دیگر بشنید لولاک گفت
گر ترا شناختیم اید و صفت
اینسخن با انکه فرموده امام
گرچه در معنی موافق باهم است
زانکه باشد گرچه کامل معرفت
زانکه در وحدت دوئی شد بر کنار
گوش بگشا بهر تحقیق نکو
گفتمت زین پیش در قوس صعود
طی بسوی نقطه خط ره شود
چونکه فانی گشت در ذات وجود
کی بود اندر وجود امکان ولی
نقطه ناطق که در نقطه بگفت
در مقام نقطه غیر از نقطه نیست
لاجرم گر نقطه گوید گفته‌ام

او حق است و ز و هویدا ایم ما
اینسخن و ز معرفت دانی بگفت
انچنانکه هست حق معرفت
ظاهرا دارد منافاتی تمام
لیک پیش غیر عارف مبهم است
دون توحید است از هر جهت
معرفت ابر دوئی باشد مدار
تا بیابی شرح آنرا مو بمو
متصل گردد چو سالک بر وجود
او بذات اینجا فانی آمد شود
قلب او گردید مرآت وجود
نیست اینجا هیچ مائی و توئی
اینسخن را در مقام نقطه گفت
نقطه چون خط شد بود احدیت
بوده‌ام اندر خط و انک نقطه‌ام

تو عجب داری که این چون ممکن است — این عجب گر گشت قلب وقت است
اینمقام اهل جمع است ای پسر — تا تو در فرقی نداری زان خبر
باز بگشا گوش جان ای ممتحن — وز مقام معرفت بشنو سخن
شخص کامل کان پیمبر یا ولی است — در ولایت صاحب سر علی است
چونکه اندر ذات حق گردد فنا — زان فنا یابد بسر تاج بقا
در مقام فرق باز آید ز جمع — روشن اندر فرق گردد همچو شمع
خلقرا بر جمع تا دعوت کند — دیگرانرا ز اهل این نعمت کند
لاجرم او را ز اسرار او جو — هست هر دم صد نزول و صد صعود
چونکه جانش بر برات مالکست — پس دمی واصل زمانی سالکست
هر دمی پس از مقامی ناطق است — هرچه گوید در مقامش صادق است
چونکه واصل گشت گوید نقطه ام — هست یعنی جز وجود اینجا عدم
چونکه از نقطه بخط برگشت باز — گوید از راه و منازل حرف راز
همچنین تا باز برگردد بجمع — گوید از ره نکتها با اهل جمع
زان منازل معرفت باشد یکی — کان بود ملکوت بی ریب و شکی
چون رسد بر منزل ملکوت آن — از مقام معرفت سازد بیان

چونکه بر جبروت منزل باز کرد / از حقیقت نکتها آغاز کرد

الحقیقت منزل جبروت هست / چونکه بر اعیان شد جبروت لاست

هست اعیان منزل توحیدها / تو ندانی چون نئی هم دیدها

شد چو اعیان منزل او این سند / حرف از توحید و وحدت میزند

چونکه بیرون تاخت از اعیان فرس / منزل اسماست و از آن پس

گوید آنجا از صفات حق سخن / با ز اوصاف ولی ممتحن

بر صفات و اسم با بدر البطن / کانصفت عین ذاوست در حق واسطه

چونکه بگذشت از منزل اسما تمام / شد فنا فی الله ذاتش والسلام

اندر آنجا نفی شد اسم و صفت / گنجد اینجا چون بیان معرفت

میرسد توحید اینجا بر کمال / ز آنکه شد نفی صفاتش لا محال

از مقام معرفت تا اینمقام / راه بسیار است میدان ابهام

پس بیان ما عرفناک است از / ز آنکه حق معرفت در حق فناست

در مقام نقطه سلطان جود / شد منزه از تعین و از قیود

هر تعین را در اینجا بار نیست / غیر یار اندر سرا دیار نیست

بر ثبوت خویش ذات کردگار / میزند بر غیر اینجا ذوالفقار

باز باید کرد بر مطلب رجوع | دل ز وصف حق کجا گردد قنوع

در شرح حال خود و رجوع بمقال آن شاه ذو الجلال

هر چه نوشد می ز خم وصف دوست | ساغر دیگر ز ساقیش آرزوست

بشنو ای دل وصف شاه ذو الکرم | کاز ترشح می نگردد بحر کم

این سخن با رشحی از بحر من است | بحر مملو ز آب وصف ذو المن است

قطره زین یم نگفتم من تمام | گرچه بی پروایم از غوغای عام

نه از آن ترسم که جهال علوم | بر سر آرندم ز نادانی هجوم

یا درم گر پرده را یکباره من | باید از گیتی شوم آواره من

نیست پروا هیچ ازین همواره ام | من خود از کون و مکان آواره ام

در جهان یکسو تعین نیستم | خود ندانم در کجا و کیستم

چه غم از عالم بود دیوانه را | گرچه می بینم پر از خشم خانه را

گرچه خم برکند ز ریشه هستیم | سنگ هم باشد پناه هستیم

غم مرا شاید که غم پرورده ام | سالها شد که بغم خو کرده ام

جان من بسیار از غم شاکر است | زانکه اندر ماه و سالم یاور است
کرچه هر دیوانه شاد و بی غمست | لیک این دیوانه با غم همدمست
مرحبا ای غم که دمساز منی | روز و شب همراه و همراز منی
گر نبودی تو دگر یارم که بود | در همه احوال مختارم که بود
از چنینی تو شدی با من جلیس | تا کنون بودی بهر حالم انیس
می نخواهم مونسی غیر از تو من | زانکه افزون دیده ام خیر از تو من
کس نداند که مرا سامان کجاست | در جهانم دل کجا و جان کجاست
داشتم روزی دلی لبریز خون | می ندانم در کجا باشد کنون
انقدر دانم که روزی گفتمش | در کجائی روز و شب آشفتمش
پس پریشان گشت و با من اند خشم | تاخت از خانه برون از باب چشم
دربدر گردید و او را این سزاست | حالیا دیگر نپرسم کجاست
ور بپرسم کس نشان روز و سراغ | خانه با و است پندارم چراغ
ور ز جانم پرسی احوال ای کریم | شد فدای خاکپائی در قدیم
ور ز سر پرسی ز دوشش انداختم | بر سر سودای عشقی باختم
نه دگر دل دارم و نه جان و سر | جمله شد ز اقلیم هستی دربدر

سایر سامان و صنعم را قیاس | گر کنی زانیر ست المجنون شناس
نیستم از مال دنیا خسته | خانه ملکی گشتا بی جثه
گر که مالی بود هم بر باد رفت | نه همین بر باد بل از یاد رفت
ملکی بود برباد من جز نام سیر | نیست باقی هیچ جز پیر الفقیر
چیست دنیا تا تو بندی دل برا | سود او هیچ است چه جای زیان
ای کنون از مال دنیا بی مراست | نه حسابی با کس و کاری مراست
خلق دنیا را نه بینم سال و ماه | صدق قولم را خدا باشد گواه
ور معاشم را تو پرسی کز کجاست | ما خدا داریم و او رزاق ماست
تو چه میدانی که جانت تیره نیست | دیده‌ات بر مال دنیا خیره است
غیر حق را من عدم پنداشتم | وین عدم را جای خود بگذاشتم
مر مرا مولا کفیل و کافیست | غیر مولا باطل و اطرافی است
اینهمه از بهر آن گفتم که نیست | هیچ پروائی ز غیرم غیر کیست
نیست باکیم از سخن را جا زنم | دامن این خیمه را بالا زنم
بلکه هم اینخیمه را از جا کنم | وین فضای تنگ را صحرا کنم
پرده را بردارم و گویم سخن | فاش سازم یکسر اسرار کهن

تا تو دانی من قلندر پیشه ام / نیست هیچ از ماسوا اندیشه ام
نیست غیر از حق که من ترسم از او / غیر حق در خانهٔ هستی مجو
لیک از آن ترسم که از تقریر پیر / بگذرم وین نیست جز تقدیر پیر
چون مرا او داشت در کار بیان / خود معین کرد مقدار بیان
گفت دستوری نبود بیش از این / وانچه گوئی کس نگفته پیش از این
پرده را از حرف یکجا بر مدار / خلق را بر خود بشور و شر مدار
نیستم راضی اگر زین بیشتر / پرده برداری ز راز مستتر
هست یاد آن نصیحت در سینه ام / بحر مواج است ورنه سینه ام
هر چه خواهی گوهر اندر بحر ماست / بحر حکمت جاری اندر نهر ماست
نهر جان هست با یم متصل / کم نیاید آب زین نهر ای دو دل
چشمهٔ عشق است نظم مثنوی / هر چه برداری شود آبش قوی
تا که حق با ماست این دریا پر است / تا بروی آب این یم را در است
جان سامع گرچه دریا خور بود / هر چه نوشد باز این یم پر بود
حق ترا توفیق بدهد هر دمی / تا نه بینی بحر ما را در کمی
حق نه بندد بر تو یکدم باب فیض / تا همی نوشی ازین یم آب فیض

چون بروی ما گشود این باب را / گو ببندند اهل کوفه آب را

آنکه نوشاند حقش آب حیات / مرد را حاجت چه با آب فرات

گر لبش از تشنگی خشکیده است / خشکی کی بهر جانش دیده است

کی شنیدی هرگز از برنا و پیر / کاب را بندند بر طفل صغیر

خاصه آبی را که مهر فاطمه است / وراب و خاموشیها بر خاتمه است

فاطمه اصل حیاتست ای عیار / عرش دارد بر وجود او فراز

بست کوفی از عناد دائمه / آب را بر روی آل فاطمه

تک بجا بگذار ظلم اهل کین / گو سخن از عدل آن دریای دین

ذو الفقار عدل اگر در نبرد / چون برآورد از بحار سبعه گرد

غیر را بارید از آتش بفرق / تا که زد بر خرمن اغیار برق

چون دم از حق داشت تفسیر لا / ده زبان گردید در تقریر لا

از لمن دم زد بملک نشأتین / واحد القهار بانته للحسین

یعنی اندر دار هستی یولی / کو وجودی جز حسین بن علی

زین سخن برهان شد ار در پیش عقل / عشق میخندد ولی بر ریش عقل

عقل را کن تیغ برهان در غلاف / در مقام عشق تو حکمت مباف

تیغ لا بر کش بفرق غیر عشق | تا بهٔ الا برخوری در سیر عشق
این سخنها شرح حال عاشق است | گوش عاشق حرفها را لایق است
گوش عشقی گر ترا فی بر سر است | حرف ما بشنو که حرف دیگر است
وا بهل ما را بحال خویشتن | تا که خود نوشیم قال خویشتن
تو بخواب راحتی در بستری | حال طوفان خورده ناید باورت
من که فلکم غرق طوفان غم است | هر چه گویم حالت خود را کم است
کشتیم بشکسته بحرم منقلب | باد نا هموار و جانم مضطرب
چون شود محسوس تو حال من | کی کند در تو اثر احوال من
پس تو رو من دانم و گفتار من | نیست بر دوش تو هرگز بار من
گفتگو کم کن که در میدان عشق | میزند شمشیر لا سلطان عشق
کشته نزدیک انکه این شاه همه | بر عدم گیرند راه از دو همه
هر چه فهرشش داد اشیا را امان | لیک از آن اندازحق غافل ممان

در بیان وجوب لطف

بر وجود لطف همی شی زنده است | لطف هم از ذات حق زاینده است

بوجود لطف شیئی کی شئی است | لطف حق الیک قهری پی است
گرچه آنهم عین لطفست ای شریف | در کمال قهر خواهیمش لطیف
زانکه با مقهور لطف دلکشیم | پس بلطف و قهر او با او خوشیم
قهر او با ما ز فرط عدل اوست | عدل او هم از کمال فضل اوست
پس بلطف اوست بر اشیا خبیر | هم بنور لطف اشیا مستنیر
گر کند گاهی باسم قهر ناز | از روش بر لطف مقهور از نیاز
خود نیاز از احتیاج ممکن است | سلب لطف از ممکنش لاممکن است
عین لطفست ار تو دانی قهر او | گر چنین نبود تو چون هستی بگو
زانکه هستی تو فرع لطف اوست | لطف او چون آب و این هستی سبوست
بل بود هم عین البسته بدعلل | چون توان زد در صفات حق مثل
گر مثل اینجا بوجهی درخور است | از هزاران وجه دیگر ابتر است
پس یقین دان گر مطیع بنده | بر وجود لطف هست و زنده
قهر او هم از کمال لطف اوست | در کمال قهر او را بر تو روست
تا ازان بدشمن داد در جنگ ای فتی | گوشوار انصاحب لطف خفی
تا تو دانی بر تمام ما خلق | لطف او بر قهر او دارد سبق

ور ببخشش رفت دادش گوشوار / با کمال قهر و دران گیرودار
تا چه بخشد بر تو لطف بیمرش / کاز ره صلح آوری و پرورش

در خطاب یا لطیف و تواب

یا حسین ای شاه ذو لطف خفی / خود تو آگاهی ز احوال صفی
بر تو ما را ز انفعال جرم و ننگ / نیست اصلا رو چه جای و نی جنگ
بر درت کی رو نهم با هست تباه / تا مگر خواهم ز تو عذر گناه
یا ز از خجلت سر اندازم به پیش / تا چه آرم عذر بر افعال خویش
غیر از اینم نیست عذری در گناه / رو سیاهم رو سیاهم رو سیاه
تا ز خجلت گر دلی خجلت کش است / سوزشش بیش از هزاران آتش است
آتشی من ز انفعال افروختم / خویش را در نار خجلت سوختم
جرم هستی کافیست ار دوریم / تا چه جای جرمهای صوریم
لیک چون هستی تو غفار و پناه / بهر ما فضل و کمالست این گناه
زانکه مغفوت همه اهل خطاست / بلکه عفوت بیش و مخطی در قفاست
ای خنک جرمی که غفارش توئی / مرحبا عیبی که ستارش توئی
جرم من اینکاش ز اینها بیش بود / بیش از اینم نیز خجلت بیش بود

هر که جانش بر گناهی واقفست / با وجود تو چو من بی طاقتست
جرم چه از تو جای عفو و خطاست / پس قصور در گنه تقصیر ماست
هم ازین تقصیر گردم عذر خواه / عفو کن پس چه کان باشد گناه
وافتخار این بس که مغفور توایم / بر تو مغروریم و منظور توایم

رجوع بمطلب و بیان عدل و سر صراط در ضمن آن

چون سخن پیش آمد از لطف خفی / رفت از کف رشتهٔ نظم صفی
لطف حق برجاست حالی باز گو / ماجرا از ذوالفقار قهر خو
حافظ اشیاست گرچه ذات لطف / لیک قهر حق کند اثبات لطف
قائم بالقسط حق عادلست / ذوالفقارش وصف عدل کاملست
ظلم را دید کو یاری نیست یار / قامع الظلم است از ذوالفقار
ظالمانرا گرچه تهدید است عدل / لیک خود تهدیدست توحید اعدل
لاجرم دست علی با ذوالفقار / بود و زین پیداست عدل کردگار
آنکه گوید عدل بود از اصول / بیخبر از سر عدلست الفضول
عدل هم از اوصاف حق گرچه یکیست / هر صفت لیک همه یکی است

انمخالف گوید ار سلطان بود ‌‌ هست عادل هم رحیم است و ودود
پس خصوصیت بعدلش بهر چیست ‌‌ پس یقین عدل از اصول جمیه نیست
گو مخالف را شد ار حرفت تمام ‌‌ گوش دار از من جواب ای نیکنام
عدل وصفی گرچه ز اوصاف حقیقت ‌‌ لیک او با هر صفاتی ملحق است
همچو رحمت کان یکی ز اوصاف اوست ‌‌ لیک با هر کس بقدر وحد اوست
رحمت عامش ندارد اختصاص ‌‌ میرسد بر هر کسی از عام و خاص
رحمت خاصش ولی بر مومن است ‌‌ گو بتوحید و بعدلش موقن است
عامه گر یابند ز رحمت نشان ‌‌ ظلم باشد این بحال خاصگان
همچنین در رزق یا وصف دگر ‌‌ رزق آدم هست غیر از گاو و خر
رزق آدم گرچه چون انعام نیست ‌‌ رزق خاصان همچنین چون لعام نیست
رزق انسان گر بخز بهر خدا ‌‌ ظالمست و مستظلم از وی دا
ذات حق در رازقیت کاملست ‌‌ هم برزاقی و رحمت عادلست
بیشمارد هر جهنم را خدا ‌‌ بهر مومن نعمتی از خود چرا
خوان ز الرحمن شو اظ نار را ‌‌ تا بیابی عدل انجبار را
عدل یکو صفی ست از اشباه جلیل ‌‌ لیک باشد هر صفا تیرا دخیل

میکند تهدید حق بر فاسقان — قرآن نهد منت بجان مؤمنان

در جهنم گر برد کفار را — فائده چبود از آن ابرار را

فائده این بس که عدل آشکار کرد — مؤمنان را از اشقیا ممتاز کرد

سایر اوصاف حق از بعضی سبیل — جود آن و عدلش بهر وصفی دلیل

لازم عدل خدا زانشد معاد — تا کند ظاهر در اینجا عدل و داد

باز بشنو گرچه دارد اختصاص — بر اصول خمسه وصف عدل خاص

اینمعاد و عدل با هم توأمند — در دو وصفند ارچه لیکن با هم اند

انصراطست عدل اندر شهود — وانمعادست تعین قوس صعود

انصراط عدل بجان آیه الست — وانسلوکست عود سوی شاه الست

خود مکرر کرده ام شرح صراط — لیکن رجوع ار بار خواهی احتیاط

نقطه توحید را کردیم فرض — پیش از این خالی ز عمق و طول و عرض

باز انسانرا بفرض ای نور عین — نقطه خواندیم بین النقطتین

فرض خط کردیم با طول فقط — نقطه در حدین و خط اندر وسط

اینچنین خط را بفتوای حکیم — شاید ار خوانی صراط مستقیم

اینصراط راست باشد راه ما — که بود از وصف عدل شاه ما

هست ایخط متصل بر نقطه گو | وصف توحیدست تا دانی نکو
راه ما چون یافت وصف اعتدال | یافت با توحید پس عدل اتصال
وان صراط راست کز ما تا خداست | گر بپایدت هست گفتم مرتضاست
پس امامت هم که اصل دین تست | با کمال عدل حق آمد درست
مرتضی گفتا منم با اهل دل | آن صراط مستقیم معتدل
زان نوید حق ببازوی امام | آیت صدقاً و عدلاً را تمام
عدل شد پس در امامت هم دخیل | باز بشنو از نبوت ای خلیل
چون نبی بر خلق از حق واسطه است | در میان خلق و خالق رابطه است
بر صراط عدل از حق رهنماست | خلق را دعوت کند بر راه راست
در غدیر خم بره زان خلق را | خواند و دور افکند از سر دلق را
پس ز عدل حق نبی هم ناطق است | خلق را خواند بعدل و صادق است
راه حق عدلست و عادل احمد است | وز صراط عدل ظالم مرتد است
ظالمان باشد که بنهد فضل را | وز اصول دین بدانند عدل را
پس مدار چار اصل ایمان ببین | جمله بر عدلست با برهان مبین
از صراط عدل تو بیرون مرو | نکته خیر الامور اوسطها بشنو

تا براه راست در قوس صعود
مبدأت گردد معاد ای باشهود

عدل هم پس از صفات الحکیم
وانمخالف روسیه ماند و اثیم

قائم بالقسط حق آیت رفیق
وصفی از عدلش سرا خذ بس دقیق

قائم بالقسط حق آیت الحزون
وصف عدلش ذوالفقار اکنون

قائم بالقسط حق دست حیدر است
وصف عدلش ذوالفقار دمراست

قائم بالقسط ما الا بود
وصف عدلش ذوالفقار الا بود

قائم بالقسط مطلق مرتضی است
عدل او که تیغ کج که راه راست

راستی مر تیغ را اندر کجیست
استقامت حاصل این معوجیست

نا پدید ار و راستی معوج بود
ناپسند است آنکه غیر کج بود

گر نباشد راست خط نا رواست
همچنین گر تیغ نبود کج بداست

راست کرداری ما از هر دو است
گر تو کج بینی نظر اندر تو است

موج بحر عدل باشد ذوالفقار
زان بود بهمدست عدل کردگار

ذوالفقار از یم قهر آمد برون
قهر موج بحر عدلست ای حرون

آنکه گفت انی صراط المستقیم
ذوالفقارش شکل بکف عدل قویم

مینمود از ذوالفقار اظهار عدل
نکته بود آنهم از اسرار عدل

عدل مطلق چیست از امناء ما — وصف عدلش ذوالفقار است و صراط
هر دو هم مستلزم یکدیگرند — وصف ذات و دست شاه صفدرند
نکته اینست از دانندهای دگر — ور تو خواهی کو بیت اینجا نگر
ذکر باشد السلوک راه ما — هست این فتوای پیر رهنما
راه ما هم انصراط عدل ماست — نقطه راه عدل ما را منتهاست
بر فنا سالک رسد از راه ذکر — گردد اندر نقطه محو شاه فکر
ذکر ما پس در یقین عین اوست — وان بکف شمشیر سالک شاه است
بشنو این از مولوی گراهی — ذکر آن باشد که پیش آید رهی
بشکند زین تیغ نفی غیر دوست — چون شود در فکر فانی نقطه جوست
میرسد در نقطه بر شاه الهی — گفت در فکرت به پیش آید شهی
ذکر تو بر نفی هستی لای تست — نقطه چون تو لا شدی الای تست
ذکر پس خود ذوالفقار سالکست — هرچه غیر از دوست اینجا هالکست
ذکر و فکر آمد چو نقطه شد یکی — فانئی در ذات اینجا بی‌شکی
عدل و توحید تو اینجا حاصل علیست — نقطه و خط واحد و عادل علیست
شرح و بسط از بهر آن بود این همه — کاین سخن نارد ترا در واهمه

روی حرفم نیست با هر غافلی | اهل بود با عارف دریادلی
رند قلاشی جدا باتی نفی | نکته فهمی را زدانی موقفی
تیز هوشی زیرکی نه ابلهی | تند فکری رهروی نه گمرهی
روی حرفم با تو باشد ای فقیر | گر بفهمت هست تائیدی ز پیر
گر نفهمی هم تو بی اندیشه ام | گوهرها را خورد سازد شیشه ام
گر تو هم در فهم پیوزنی و سنگ | خود چه باکم نیستم با خلق جنگ
چونکه گوهر از شیشه ام دلخون شود | پیک گر بردارم آیا چون شود
حاصل عدلست اصل اعتقاد | هم نبوت هم امامت هم معاد
در صراط عدل گر مرد حقی | خود تو با آن چار دیگر ملحقی
نکتهٔ دیگر مرا در مطلب است | عدل را گفتند اصل مذهب است
خود تو دانی چیست العادل صفت | معنی مذهب در ایات و لغت
پس صراط راست اصل مذهب است | واندرین هر کس که صوفی مذهب است
چون صراط ما علی مرتضی است | در امامت بر صراط او رهنماست
در مقام عدل راه است و ترا | در امامت رهنما و رهبرا
پس بدانند عدل را هر کو اصیل | هم امامش نیست در مذهب دخیل

وله در هجران و مفارقت از معشوق حقیقی فرموده

زانکه تا ثابت نگردد راه ما	در چه یارا رهبر آید رهنما
پس تمامست هم اندر الفصول	عدل را گر گفت نبود از اصول
هرچه خواهم بگذرم از این سخن	ایدم تحقیق از علم لدن
عدل شد معلوم کاصل دین است	وین بصر اطراست ما را تا رب است
چون بنقطه حق رسی با دید تو	گشته آگاه از توحید تو
چو رسی بر مقصد از راه رشاد	میشود توحید تو عین معاد
چونکه این توحید توحید حق است	حق صفات عدل ذات مطلقست
معنی حق راستی شد در لغت	صدق و عدلش هم اما را صفت
لاجرم جعفر که حق ناطق است	راستی راه بروی صادق است
راه راز و راستی معلوم شد	مذهب جعفر از آن موسوم شد
آنچه بد افراط و تفریط ای پناه	هشت بنمود از میان هر دو راه
اختیار و جبر را بگذاشت او	همچنین تشبیه و تنزیه ای عمو
وز میان هر دو ره ابر گرفت	ای خوش آنکو مذهب جعفر گرفت
گفت راه ماست در حد وسط	بگذر از حق مذهبی نیز است خط
گر و پاک از غل و غش در رهبری	مذهب ما را چو زر جعفری

مذهب ما پس لعدلست الجواد | هم امامت هم نبوت هم معاد
اینمعاد ما بود لعد از سلوک | اینسخن حقست و فرمان ملوک
پس معاد و مبدا آمد مرتضی | بر محمد باد صلواة خدا
عود بر حق ثابت اندر ما ثبت | وقت عود ما بسوی مطلقست
غیر حق از ذوالفقار خصم سوز | همچو برف از تاب خورشید تموز
اندر الصحرا باتی آب گشت | بلکه شد معدوم و از هستی گذشت
آنگروه از پیش تیغ او همه | منهزم گشتند مانند رمه
چون ز برق ذوالفقار داد کس | ظلم ابنیاد شد زیر و زبر
تیغ حق بر نفی غیر حق امد | هیچ غیر از حق بجای خود نماند
تشنه جام لقا دریای جود | نهر هستی اصل سرچشمه وجود
منبع دین کوثر عذب حیات | تاخت از آورد که سوی فرات
از فراتم قصد دریای لقاست | اصطلاح ما ازین مردم سواست
قصد ما از لفظ و صیغه معنیست | صورت لفظ فقط لالغنی است
صورت الفاظ چون تشبیه والسن | معنی آن عنقای لاهوت آشیان
پشه را بستان بغارت تاختست | ورنه هر پشه بستان کس نباخت

تشنه باشد صورت حرف این مثل / لیک بهر فهم معنی دار دل

قصد ما دریا بود نی اصطلاح / ماند اندر آب تشنه و الحاح

ذات باقی بود در بحر لقا / گاه مد آوازی بکوشش از قفا

کاینجا خیمه که را تاختند / شاه برد و فیل و فرزین باختند

خیمه گاه اینجا مراد از کثرت است / ملک ویران شاه اندر خلوت است

رو حلیرا واگذار این سلطنت / ورنه برهم خورد یکجا مملکت

شاه غایب است لازم نایبی / تا بود شاهد گواه غایبی

گرچه اینجا نکته دارم وثیق / لیک کرم مطلبم حال ای رفیق

این بیان جای گر گویم عیان / دور که فهمیدی چه حاجت بر بیان

ز انصدا آن بحر توحید و جلال / تشنه لب برگشت از نهر وصال

آنچه تو از انصدا فهمیده / ز ابلهی بر ریش خود خندیده

تو چنان دانی که آن شاه مجیب / از صدای رهزنی خورده فریب

گر چنین دانی تو غیر عاقلی / یا که بر علم حصولی قائلی

این ز نقص معرفت باشد یقین / خود بزخم تا نمک باشد یقین

کوشش جان را داری از توفیق علم / لیک بگشا تا کنم تحقیق علم

در تحقیق علم حضوری و حصولی

علمی انکو عین ذات او راست / از حضوری و حصولی برتراست

زانکه هستاین همه وازذات او / نسبت عینی بموجودات او

علم خود غیب الغیوب مطلقست / عین ثابت در تعین ذو شئون است

هست در اعیان ثابت بهمام / خود وجود ذهنی اشیا را تمام

اندر اینجا خالق غیب و شهود / کرد بر هر شیئی ارسال وجود

فیض او را قابلیتها چو یافت / بر وجودی بر قبول او شتافت

گشت حاضر در مقام علم او / عین موجود این بود بی گفتگو

این شد از علم حضوری بجه / زانکه اشیا حاضرند اینجا همه

نیست نسبت بر امامت ممکنات / فهم و عرفان تو بیرون از دو جهات

گر براو داری کمال معرفت / اوست حق را مظهر ذات و صفت

پیش ازین از خط و نقطه ای پسر / داده‌مت تفصیل تا دانی یقین

نقطه را گفتیم باشد ذات هو / وین خط ما مظهر اوصاف او

عین ذات نقطه را خط مظهر است / پس امام آن مظهر مستحضر است

در مقام علم او اشیا تمام / حاضرند و فیض یابند از امام
این حضوری را که گفتم مجملی / نیست فرقی با حضور او ولی
مرتضی زان گفت علم الله منم / هست اشیا غرق علم روشنم
هیچ پنهان نیست از علم علی / زانکه علمم علم حق است ای ولی
علم یکوصفی ز اوصاف خداست / جامع کل صفاتش مرتضی است
چون تجلی کرد ذات و صفات / بر خود از ذات خود اندر عین ذات
این تجلی نام آن آمد ظهور / ذات و قبل از صفات ای با حضور
قصد ما از ذات علیا شد وجود / کو ز شرط و وصف بیرون بود و بود
کز ظهور حق بود قبل از صفات / پس صفات آمد ولی ادون ذات
زانکه او حق را وجود مظهر است / بر همه اوصاف پس ذاتش سر است
علم او هم کو بمعنی علم هو است / از حضوری نی ز حصولی مر او است
ور ترا نقصی بود اندر حواس / مر امامت غیبتی کامل شناس
با تو باشد صحبتی دیگر مرا / گرچه خود حرفست نیها در مرا
گویم از بهر تو این افسانه‌ها / ورنه خود با شمس سر دیوانه‌ها
در نظر دیوانه را خرابی نیست / با حضور و با حصولش کار نیست

مر امامت را تو از حق واسطه | هیچ دانی از کمال رابطه
او لابد واسطه فیض خداست | میرسد وانکه بکل ما سوا
نیست محتاج بیان این واضح است | بیدلیل عقل و نقل این لایح است
پس کسی کو واسطه اعنی امام | میرسد زو فیض حق بر خاص و عام
بهر بذل فیض از حق نایب است | بهر او علم حضوری واجب است
زانکه گر شیئی نباشد حاضرش | کی رسد بر وی فیوض باهرش
ور رسد بر وی ز فیض مبدئم | در دم آن موجود میگردد عدم
کانشه فیاض را از یاد رفت | هرچه رفت از یاد او بر باد رفت
پس هر آن علم حصولی قائل است | علم و قول و اعتقادش باطل است
در حدیث آری که پیغمبر و امام | ما ندانیم انچه حق داند تمام
اینخبر صدق است اما ای پسر | تو ز سر اینکلامی بیخبر
چونکه اینعالم جهان صورتست | معنیت اینهم بصورت نسبت است
حق چه عالم را باسباب آفرید | هم سبب شرط است نزد اهل دید
لاجرم گر گفت اعلام غیب | علم را اسباب باید نیست عیب
این بود حکم شریعت و هیچ | ورنه پنهان نیست از معصوم هیچ

وله ایضا در همان مقام فرماید

ز انوار ملک چونین گفت ... کش
کم بود آن غمزه با من
پنهان ... دل رازی
کر کرد پای اندازش
بود جان بهر آن در تن
گر باشد در ... پرورش
بود دل بهر ... ان دراز

کاشف اسرار و ستار عیوب
عالم السر است و علام الغیوب

گر که پوشد عیبت از ستاری است
نه ز نادانی که می‌پنداری است

دان ولی را صاحب علم بسیط
بر بسیط و بر مرکب بل محیط

هرچه غیر از ذات حق در تحت اوست
رشحی از بحر وجود بحت اوست

بازگردان سوی مطلب خامه را
گرم‌تر کن در بیان هنگامه را

رجوع آنجناب بخیمه‌گاه در وداع آخر

شاه دین برگشت اندر خیمه‌گاه
تا نماید ملک التفویض شاه

کودکان پاک معصوم از حجاج
چونکه بشنیدند بانگ ذوالجناح

جملگی از خیمه بیرون ریختند
خوش بآن آتش چو گرد آویختند

همچو لوح معتدل دامان شاه
کسرها را داد اندر خویش راه

گشت ازان پروانگان خسته جان
دامن آن شمع دین پروانه دان

دری آنان گرد و کون آوازه اند
دایما غم پرور و غمخواره اند

همگنان گردیده از فرمان حق
جایشان نبود بجز دامان حق

[illegible]

وانزنان مستمند ناتوان | همچو پروانه بدورش پرزنان
ذوالجناح عشق از سر تا بدم | زیر بوسه ال عصمت گشته گم
ناله زینب نمیآید بگوش | اندر اینجا رفته شد از بی هوش
نیست زینب وقت بیهوشی تو | تنگدل شد شه زخاموشی تو
بلبل عشقی تو بر گل زنده | پیش گل بر صد نوا زیبنده
گل بدست آمد کجا شد جوش تو | یا زبوی گل زسر شد هوش تو
بر تو گر بدیده گل بیحجاب | بهر بیهوشان وا باشد گلاب
ایصفی بگذار این هنگامه را | سوختی هم دفتر و هم خامه را
جان همیخواهد کند تسراودع | زندگی ما را بود زین پس صدع
مرگ باشد گرچه تلخ اندر عیان | خوشتر است از استماع این بیان
اول و اخر بود مرد دین | بگذر از شرح وداع آخرین
خود مشو زین بیش آتش کش بس است | سوزش دل را همین آتش بس است

در بیان تفویض نمودن آن سلطان الکونین و قرة العین (سید ثقلین) خلافت صوری و معنوی را

صفی علیشاه
حاجی میرزا حسن

[illegible]

بفرزند خود حضرت علی بن الحسین ع

شد طبیب دردمندان یار عشق / بر سر بالین آن بیمار عشق

کای طبیب دردهای بیدوا / حال تو چونست بر گو ماجرا

گفت زجا بر خیز نبود وقت خواب / حق سلامت میرساند گو جواب

ای علی آورده ام از حق پیام / بر تو من بعد از تحیات و سلام

کای علیل من مبارک بر تو باد / خلعت شاهی مبارک بر تو باد

مالک الملکی و سلطان وجود / مظهر من مظهر غیب و شهود

کردنت بود ای بقدرت سر من / از ازل زیبنده زنجیر من

جز تو جانیرا نبود این حوصله / پس مبارک بر تو باد این سلسله

چون پیام دوست بشنید آن علیل / از زبان حق بدون جبرئیل

برگشود او دیده حق بین خویش / دید حق را بر سر بالین خویش

احمدی برگشته از معراج قرب / مر علیرا هشته بر سر تاج قرب

خود پیام آورده خلاق جلیل / خود پیمبر بر علی خود جبرئیل

این پیمبر از علی بر خاص و عام / وین ز خود بهر علی دارد پیام

شد علیل حق بلند از جایگاه / بوسه باران کرد خاک پای شاه

[illegible]

[illegible]

گفت کاید در دمت درمان من | ای فدای درد عشقت جان من
درد مندی الخوش بر حال او | که تو پرسی از کرم احوال او
گر تو پرسی حال بیماران غم | پس گوارا باشد ایندرد و الم
چونکه زنجیر ترا من قایلم | زیر این زنجیر خوش باشد دلم
من بزنجیر تو دارم افتخار | شیر حق را نیست از زنجیر عار
ناطق آمد نقطه ذات علی | شد علی برهان اثبات علی
کنز مخفی بود چون ذات علی | گشت از ذات علی هم منجلی
هست رازی اندر اینمعنی خفی | چون نگوید چونکه پیدا شد صفی
نی ندانم چنگ و دف ساز نیست | گوش هر کس لایق این راز نیست
حقتعالی بر صفی ممتحن | کشف کرد اسرار خود را بی سخن
گنج علم علم الاسما صفی است | نی صفی اینهم ز اسرار خفی است
آنکه در من دم زمن زد نی منم | مشنو اینرا من نگویم کی منم
راز حق را ای اخی نبود حجاب | پرده از خود توئی نیکو بیاب
پرده زان بهشتند پیش چشمها | تا نهان مانند از بیگانه ها
هستی تو مردم بیگانه است | پرده زان بهر تو پیش خانه است

نا ترا باقیست زین هستی رگی | شاهدان راز را نامحرمی
الغرض گردید یکجا منجلی | نقطهٔ ذات حسین اندر علی
بود دریائی نهان در زیر کف | جوش کرد از قعر و کف شد بر طرف
موج زن شد بحر ذخار وجود | وز علی فرمود اظهار وجود
چون علی در ملک دین شد پادشاه | عزم میدان کرد شاه از خیمه گاه

در مکالمه آنحضرت با سکینه خاتون و بیان آنکه تولای بولی وقت تولای بحقست

شد سکینه دامنش را برگرفت | داستان عاشقی از سر گرفت
کای پدر داری دگر عزم کجا | دل ز ما بگرفتهٔ دیگر چرا
مر ز ما ظاهر خطائی دیدهٔ | که دل از ما بیکسان ببریدهٔ
گفت شه دارم هوای کوی دوست | آنکه در هر جا نگهدار تو اوست
میروم گر من خدا یار شماست | ظاهر و باطن نگهدار شماست
مر علی شد بر شما شاه و امیر | با علی همراه خواهی شد اسیر
در اسیری او شما را یاور است | تا بمقصد رهنما و رهبر است

علیا جناب

چو تعلی شد ز بسم اللهی نوعین | میرساند عشق غیب بر حسین
این بگفت و تاخت در میدان سمند | من چگویم زین پس آمد نطق بند
عقل شد لنگ میدان سخن | گشته ویلان در بیابان سخن

در تحقیق وجود مطلق

مشکلستم تاکنون اینجا طلسم | شد هویدا گنج اینک بی طلسم
تاکنون بد حرف و صاف جسم | تنگ بود حرف از وجود مطلقم
لفظ و صوت و حرف ماند بر کنار | گوش وحدت نوش گردار بیار
زبدة الاسرار زین پس ای اخی | بود وصف لطفهای برزخی
هست زین پس حرف از آن بطن الاخیر | زانکه خط شد طی نقطه ذات پیر
هستی بیچون که آن ذات حقیقت | عارفش گوید وجود مطلقست
این وجود لا بشرطا یعنی که ذات | مطلق است از کل اسما و صفات
لا بشرطی ست آن ذات حق از هست | بل ز شرط لا بشرطی مطلق است
نیست قیدی هیچ بهر این وجود | مطلق است ذاتش از کل قیود
مطلق از اطلاق و تقییدست و | برتر از تعلیق و تجرید است او
هست عالی از حدود و از رسوم | هست برتر از خصوص و از عموم

چونکه نبود قید اطلاقش بذات ... میشود گاهی مقید در صفات
چون نه اندر قید تقیید است بند ... میشود مطلق گهی از چون و چند
چون مقید میشود پاک از قیود ... متصف گردد باوصاف وجود
متصف چون شد بوصف خاص و عام ... شاید ار خوانیش احمد یا امام
چون شود مطلق ز اقسام قیود ... می بخوانیمش بذات الا وجود
چون شود مطلق امامت افکند ... بر علی تفویض و خود بر در زند
چون شود مطلق ز قید انتزاع ... از خدائی هست فی النشر اصداع
در تقیید شد امام عالمین ... چون شود مطلق حسین است او حسین
در تعین صوفی کامل بود ... چون شود مطلق قلندر دل بود
کیست صوفی صاحب تاج ملوک ... رهبر و راه خلایق در سلوک
وان قلندر کیست آنکو سرکش است ... سرکش از کون و مکان چون آتش است
چون مقید گشت صوفی همت است ... چون شود مطلق قلندر نیت است
تو ندانی اصطلاح تا یقین ... ز اصطلاح خویش میکن فهم این
این امامت هست قید وصف ذات ... چون شود مطلق برون است از صفات
تا مقید بود خواندیمش امام ... چونکه مطلق گشت قد تم الکلام

[illegible]

بد مقید تا که بودش وصف تن ‌ ‌ چونکه مطلق گشت با ربی همزن

در تقید راه و مقصود است او ‌ ‌ گاه عابد گاه معبودست او

چون نشود مطلق نه عبد او نه رب ‌ ‌ از خدا و خلق فرد است این عجب

در تقید گاه حق گاهیست هو ‌ ‌ چونکه مطلق گشت حق و هو مگو

در تقید آدم اول بود ‌ ‌ چونکه مطلق گشت لا یعقل بود

چون مقید شد بصیر و شاهد است ‌ ‌ شد چو مطلق نه احد نه واحد است

در تقید هست شاه ذو الجلال ‌ ‌ شد چه مطلق گشت رند لاابال

در تقید صد هزارش منصب است ‌ ‌ شد چو مطلق لاابالی مشربست

چون مقید شد امام سیم است ‌ ‌ چونکه مطلق گشت هی هی قم قم است

گر مقید بود زین پیش و حق او ‌ ‌ گشت در آخر سواری مطلق او

وصف تقییدش بد الی ای عسل ‌ ‌ پس در اطلاقش چه گوئی لا العقل

وصف تقییدش ظهور لون لون ‌ ‌ شد چو مطلق گشت سرکش از دو کون

در تقید بس با هنگامه کرد ‌ ‌ شد چو مطلق ترک لق و جامه کرد

که نعل از قید و گه بر میخ زد ‌ ‌ شد چو مطلق تیشه را بر بیخ زد

در تقید که خدا که بنده گشت ‌ ‌ چونکه مطلق گشت تنها در گذشت

تا مقید بود منزد و القفا / شد چو مطلق کرد ترک کبر و دا

در تقید بود سرگرم مصاف / شد چو مطلق کرد تیغ اندر غلاف

تا مقید بود بر پشت زین / چونکه مطلق گشت آمد بر زمین

در تقید بد لبش خشک از عطش / شد چو مطلق اوفتاد و کرد غش

در تقید بود خلاق العدم / چونکه مطلق گشت قد جف القلم

در تقید بود فارس با سلاح / چونکه مطلق شد فتاد از دو جناح

در تقید روی از میدان نتافت / شد چو مطلق فرقش از ناوک شکافت

در تقید باز نگذشت از برش / شد چو مطلق تاخت دشمن بر سرش

بد فلک در قید گرد دامنش / شد چو مطلق سنگباران شد تنش

تا مقید بود حرفش شرع بود / در شریعت بند اصل و فرع بود

شد چه مطلق خودسر و خودکام شد / رند و قلاش و قلندر نام شد

بر تو ای شاه قلندر آفرین / از تو ایزد قلندر آفرین

خاک ایکان قلندر بر درت / هم قلندر هم قلندر پرورت

در جهان از گردش یکجا منه / کرده برپا عجب هنگامه

خطاب بنفس ناطقه درویش مجذوب

هین چه میگوئی صفی هشیار شو | ملتفت یک لحظه بر گفتار شو

شب بسی تاریک و وادی پر خطر | رفته را از دست پنداری دگر

میزنی در خواب با یاران تو حرف | خلق را بر فهم رازت نیست ظرف

یا پری آموزدت حرف و سخن | خامهٔ اسرار را از بن مکن

بحر نزدیکست تا داری گوش | بانگ موج زد و رمیآید بگوش

در چنین جائی نشاید خواب کرد | خویشتن را غرقهٔ گرداب کرد

دیده را بگشای زیر پا گل است | در لب بحریم و اینجا ساحل است

هین صدای موج نبود وقت خواب | همرهان از بهره و دل گشته آب

بحر پیش و زیر گل بالاست ابر | در قفا آید صدای شیر و ببر

تا نه آخر در چه ره برده ایم | دیده بگشا گر تو هم مرده ایم

سر دم خوش است اینجا نه رجا | میبری آخر بگو ما را کجا

هین چه میگوئی صفی ابر جواب | هر که نبود با صفی شد غرق آب

تا که همراه منی رهبر امیا | اهل توهیم را همان بر جا بپا

از چه میترسی صفی تا همرهست | از تمام راه و منزل آگهست

همرهم من تو قلاوزی مکن | بر من و خود هیچ دلسوزی مکن

نیستم گرمی بهوشم باک نیست — لیک می بینیم بپیرا انقلاب
خویش میداند صفی کاینجا ساحل است — تنه در آ از خوف گو دریا دلیست
تا تو در راهی صفی ده ان بود — بیم چو اید پیش کشتیبان بود
تو زمین کل باش چو دو ا همه — تو هم نشست این نی زمین حجمه
نیست اینجا بحر نزدیکست لیک — نزد رهبر دلیل تاریکست لیک
از صدای مرد شیرت جست غم — این صدای مردان حق دم است
چونکه مقصد گشته نزدیک ای شعف — میکشند این نعره ها از هر طرف
با صفی تا هم بهی خوش دل از دل — خواه ساحل خواه دریا العجل
وانکه گفتی میزنم در خواب حرف — این تو ئی کاینده می‌زنی بتاب حرف
نعره بحرت پریشان کرده است — در خیالت هم نزد آورده ای
می بهوشی ان زمن حرف پریش — غافل استی از پریشانی خویش
ای صفی گردیده دیوانه تو — حرف با ما میزنی مستانه تو
میروی بیخود شعوری در تو نیست — حرفهایت جمله از دیوانگیست
خود مکرر گفته دیوانه ام — هست ننگ از عاقل و فرزانه ام
چون توان رفت از پی دیوانگان — هم شنیدن حرف شان از ایکان

گر ترا ذوقی است ای درویش هم ورنه اندر بیدلی و فاقه هم

این بود راه فنا نیکو نگر هست افزون اندرین وادی خطر

من ترا اول خبر کردم ز راه گفتمت جانها درین شد تباه

کم کنی سالم ازین صحرا گذشت مرد ره از جان و سر یکجا گذشت

رهروان را هر که پیش قدم هست یکسان سنگ و خار و کوه و یم

چه غم او را که بگل افتاد پا گو بگل بان بار هر درده سپاه

سالک این راه پر خوف ای پناه کی ز بانگ شیر و ببر افتد ز راه

بل صدائی گوش جانش نشنود یکزمان در هیچ منزل نغنود

چون ترا این دل نبود و بیم هم از چه هستی اندرین وادی قدم

حالیا هم کریم است و کریم کل است سعی کن در ره که آخر منزل است

من کنم چون نیست در جای خطر مانی از تنها تو خونت شد هدر

هین بیا افتان و خیزان در بیم گر بجا مانی منت همره نیم

در بیم ز اول قدم بودی و تن هر کجا منزلست آخر همان

وینکه گفتی هست از حقل و خبر حرف من بیرون نمیدانی مگر

پیش ما باطل بود ظن فقیه هم حکیم عقل نادان و سفیه

راه گر ما من وگر ما من ای فقیر — زد تو خود من حال غرقم در عصیر

اینزمان از من قلاده در محیر — که نه بندیم ره روم نه بند راه

باش تا ایم بحال خود تمام — با تو گویم ره کدام و چه کدام

حرف راه و چاه ما دیوانه ام — میخاید باطل و افسانه ام

کم کن این افسانهای از کو — کاینزمانم غرق دریای جنون

نه جنونی که شود کم یا فزون — بل جنون فی جنون فی جنون

ازکتاب عقل کم زن فال من — خود ندانم از که پرسی حال من

در جنون با آنکه بینی حال من — از چه رو بگرفته دنبال من

عاقلانرا باشد از دیوانه عار — با من مجنون تو گو داری چکار

رو کنید بردار ازین دیوانه دست — زین مرض شو محترز کو مسریست

گر کند بر تو سرایت این مرض — از دو عالم گشت باید معترض

همچو من خواهی شدن بیخانمان — ننگ خویش و فتنه خلق جهان

میشوی زاقلیم هستی در بدر — هر دمی باشد سرت در صد خطر

هر کسیرا تا که جان این تب گرفت — باید از حالش بدندان لب گرفت

گر که این تب در مسیح افزون بدی — جای او در چرخ چارم چون بدی

[illegible]

گرچه باعث او چنین دیوانه شد	نور چون اندر جهان افسانه شد
یک صفی دیوانگی از سر گرفت	هر چه پرسش سوخت از نو در گرفت
گوش کن تا با تو گویم حال او	هر توانی رفت از دنبال او

آمدن آنجوانمرد پاک فطرت حق پرست عیسوی ملت به قتلگاه

ذات پاک او شرط تعبیر چنین	سر زمین افتاد چون از پشت زین
آن مسیح عشق اندر اصطلاح	سر زمین آمد ز پشت و الجناح
نی بدانم اصطلاحی العموم	تو مزن زین پس مثل در ذات هو
ذات مطلق را کجا شاید مثل	کی مثل گنجد بذات لم یزل
شاه را زین پس در خافقین	می نشاید هیچ نامی جز چنین
هست اینهم بهر آثار و سمت	ور نه او فرد است از اسم و صفت
گرچه فرد از عالم و از آدم است	در بعالم بلکه عین عالم است
هستیش نبود بغیر هست او	هست مطلق اوست و نه هست او
چون فتاد از اسب المقصود شاه	بی تعین در میان قتلگاه
ساعتی افتاده و بیهوش بود	ز آنکه یارش تنگ در آغوش بود

[illegible]

بود انجیل ار چه حرز جان او · لیک بود انجیل هم فرمان او

گر نصارا گشت قائل سه خدا · بود موحد جان عیسی مرد را

در کلیسا داشت گرچه اعتکاف · لیک بد دلش کعبه دایم در طواف

گرچه حرز جان او انجیل بود · لیک قرآن هم او تاویل بود

گرچه روح الله او بنده بود · روح قدسی لیک از و مانند بود

گرچه با ناقوس جانش راز داشت · از دم ناقوس لیک او راز داشت

نیز دار ناقوس بانگ از گرلش · بود عالم پر ز بانگ وحدتش

گر بعیسی تخته میخواندش بلند · جان عیسی بد بهر سش تخته بند

تخته و ناقوس چوب و آهنست · بانگ حق خود آن جان مؤمن است

پر دو عالم از صدای وحدتست · بانگ ناقوس از صدا آن الست

بانگ ناقوسش بحق میخواندش · بیصدا زد بانگ حقش نزد خویش

تخته میخواندش بحق لیک از برون · حق بخود زد بانگش از راه درون

راه بیرون تا بحق فرسنگهاست · واندرونی راه یکمو تا خداست

بانگ بیرون بهر اهل حس بود · واندرونی را اشارت بس بود

بانگ بیرون را یکی از صد هزار · بشنود تا گردد از وی رهنما

هر منم گفت او بُد شیطان رجیم — خواه صوفی یا اصولی یا حکیم

هر صوفی لیک باشد این محال — نیست صوفی کر منم دارد تعال

بلکه او صوفی متعالست ای کلیل — کاین زمان بسیار باشد زین قبیل

گفته نیز صوفی کامل صفت — قبلهٔ ارباب حال و معرفت

ای بسا ابلیس آدم روکه هست — پس بهر دستی نشاید داد دست

میکند هر روز تصنیفی تمام — در مقام ادعا بهر عوام

حرف درویشان بدزدد بفضول — تا دهد زانها فریب خلق گول

بود مطلب غیر ازاین بیدار شو — کاروان رفتند دست از بار شو

خود تو دانی بود اندر کربلا — داغ سجده بر جبین اشقیا

بسته میشد صد صف از بهر نماز — از پی قتل خدا در ترک و تاز

چون نکردی فهم اینهو شت کجاست — یا اگر نشنیده کو شت کجاست

ور شنیدستی چرا جان میکنی — جمله اینها دانی و تن میزنی

یا نه آگاه زانها در یقین — یا نداری هیچ اصلا در دین

شرع احمد نیست این بیو همه — که تو بینی در میان ابرسه

خورده ایمان فریب بدعلم — زین بیان تندی مباور دار حلم

حرف او دحرف ورنه دربیان — عار داریم از صحبت بیگانگان
خواند باری باوعید سیم وزر — آن نصارا را بنزد خود و خشم
کی نصارا چون تو عیسی ملتی — نیست با اسلام هیچت نسبتی
ونبهی کایشان بخاک افتاده است — در یقین ما را پیمبرزاده است
دشمن دین تو ومغضوب است — کشتنش هم بهر تو حق و رواست
گر تو اینساعت کنی او را شهید — هست انعامت فزون نزدیک ما
گفت اگر او زاده پیغمبر است — کشتن او بهر من کی درخور است
کشتن فرزند پیغمبر چرا — کو مسلمان این کند کافر چرا
چون پیمبرزاده را ناحق کشی — در تقید تا در مطلق کشی
کی نصارا نسل پیغمبر کشد — هست اینکار مسلمان گر کشد
گفت پیغمبر نبوده جد او — بد مکن دل از قبول ورد او
ساحری بوده است آن کامل فنون — گشت بر پادشاه از این فسون
ما همه رفتیم در دینش زبیم — ورنه خود داریم آیین قدیم
نیک دانی تو با اولاد او — این مازیر دست کم کن گفتگو
زین فسون کرد ان لعین دین ... — آن نصارا را روان در قتلگاه

بد تری او را دعا شد زیاد
این اجابت هست خود عین دعا
نیست داعی پس چه بود شاخ تر
باد اندر تربیت نبود چنین
شاخ خشک آن باد را گوید ببین
باد گوید نیست این تقصیر من
قابل فیض است لیکن شاخ تر
پس دعا را هست اجابت در قفا
هر دعائی بی اجابت کی بود
هر دعا کز حق نگردد مستجاب
ابتدا کو چون کشد تیغ السلیم
آن نصارا چونکه از رب اله
حقتعالی را هم ابروی نمود
یکقدم بر داشت او در راه دین
شمس رحمت مهر کرد از تابش او

پس اجابت نیست او را هم زیاد
و اندر دعا باشد تری مر شاخ را
از دعا می یافت بود از تری
شاخ را لیکن تری باشد دلیل
چونکه تیغ از من نمودی فیض خویش
بی تفاوت میوزم من در چمن
چون تو خشکی کردی از من چیست تر
بل بود عین اجابت خود دعا
هم اجابت هم دعا از وی بود
نه دعا تسویل نفس است و عدا
از عداوت بر صراط المستقیم
گشت از روی یقین جویای او
صد هزارانش در بروی دل گشود
بر حقش تا منزلگاه دین
یک کشش بهتر ز عمری کوشش است

راه را واضح میکرد آن الهدی | هرکرا میخواست میبردش ز
پس یقین فیض خدا بیست عام | جمله را خواهد براه او کلام
لیک در اینهم کسی مجبور نیست | گر بره نایند جمله دور نیست
حق بروی کس نکرده باب سد | لیک بر سالک رسد از حق مدد
در ره حق هر که بنهد یکقدم | میرسد امدادش از حق دمبدم
تا قدم ننهاد امدادش نکرد | تا نکرد این یاد آن یادش نکرد
خواهش حق چون حق آمد ای امین | هرکرا خواهد کند یاری یقین
یاری حق جذبه‌های دلکش است | رهرو از وی گرم همچون آتش است
جذب حق تا نی معین دل شود | سالکی هرگز کجا واصل شود
ننهده حق را کسی پس ره نیافت | شمس حق بر جان گمراهان نتافت
آفتاب جز به حق بی شکوک | هست پنهان زیر ابر سلوک
ننه قدم در راه و بر حق کن اتاب | منکشف تا گردد از ابر آفتاب
آن نصارا عود چون بر حق نمود | تافت بر وی نور خورشید وجود
آن خیالاتیکه بودش دام دل | منعکس گردید و آمد کام دل
هر خیالی عکس او بر دل زند | گر بود حق طعنه بر باطل زند

بام خود را تا در آرد در نظر / پر زنان گردد در آنجا جلوه گر

می نشیند خوش ببام خویشتن / می نپرد جز ببام خویشتن

چون ببام خود فتد عکس حق است / از هوای حق ببام حق نشست

شد خیالش عکس دام معنوی / کرده تحقیق این بیان را مولوی

آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مهرویان بستان خداست

ای علی رحمت ای آرام دل / آن خیال روی خوبت دام دل

تا دل ما در خیالت بسته اند / دل بریدیم از دو عالم یکزنند

مرغ دل گاه ار پر دار دام تو / می نشیند باز هم بر بام تو

این کبوتر را که پرش وحشی / چون رود زین بام گشتا موحشی

گر هوا گیرد هوا گیر تو هست / هم هوایش دام تقدیر تو هست

گو بپرا مرغ دست اموز را / باز بر بامت کند شب و روز را

هر کبوتر کو ز برجی دانه خورد / در هوای آن کبوترخانه مرد

دانه ما جذبه پی در پی است / تا تو دانی دانه دل بند و بیت

در تو دارم سراغ دانه ات / پیر پرم گرد کبوترخانه ات

این همه نقلست چه مرغ و چه دام / از غمت نه دانه میدانم نه دام

ای نصارا اگر برابش جان ای — دوست جانان بروحی بی نهی
حی و قیومی و برحق زنده — عیسی است از بند کانت بنده
کرده گر ترک سر کوئی بلا — سرفرازم در میان انبیا
میتوان دادن که ای حق سری — که شود زان مفتخر پیغمبری
ای نصارا چون توئی از امتم — از توان زیبد که ندهی خجلتم
حاضرند اینک تمام مرسلین — تا کرا بینند مرد راه دین
احمد مرسل که شاه انبیاست — از نخستین تا ابد همراه ماست
حاضرست و میکند بشنو ندا — کز خلایق کیست دیگر یار ما
ما زخجلت سر به پیش افکنده ایم — نزد داور زهست خود شرمنده ایم
ای نصارا گوش بگشا کز مان — نزد العطش بشنو خروش کودکان
این یتیمان اهل بیت احمدند — برگزیده ذوالجلال سرمدند
سنگ صحرا از صدا آمد بجوش — چون دل عاشق بجوشد زین خروش
آنهمه پیغمبران محتشم — که فزون دیدند از امت ستم
رهبر را بر سر راه آمدند — بر ظهور عشق آنشاه آمدند
انتشر لعتها که هستند زاله — انبیا در ملک باشد نظم شاه

عشق باشد غایت شرع رسول
شرع بی عشقست و هم نفس غول

برده نفس غول از راهت بخواب
دیده را بگشای و بر ره کن ایاب

تو در آن وهمی که خواهم صادقست
دل بشرع مستقیم و اقفست

این خیالت همچو شرعت ناقصست
شرع حق جو کین نه شرع خالصست

این خرف را ای اخی کوهر مخوان
شرع خود در شرع پیغمبر مدان

این شریعت کز و یت سر زنسته است
بست آن شرعی که نفست بسته است

هر چه خواهد نفس دونت آید بلی
شرع حق دانی و بر وی موقنی

وانچه در شرعت خلاف نیت است
در شک افتی کین چون از حکمت است

هر چه ایدنا کوارت در مذاق
کرده بر تو مصطفی تکلیف شاق

اینکه گاهی سهل کرد پیش تو
عادتست و هست عادت کیش تو

نیست فعل عادتی را احتسا
تو مکن بر دین عادی افتخا

هر چه عادت گشت در دین آفتست
شرع پیغمبر نه شرع عادتست

شد چو عادت شرع بهر انکو
امد از حکم شرع اندر ستوه

لاجرم چون شد و یات حکم دین
غیر عادت بود آن بر منکرین

بر منافق صعب آمد امر حق
هر کسی میزد بران بس طعن و دق

خمر را گر دار حرام آن نیک نام — گفت بد خمر است از مال حرام

گر دو اگر امرت تهلیل از کرم — هم حذر کن گفت از شرک و ستم

شرک اعظم تر مدان از ما و من — بر ستم گفتا دست ابلیس زمن

حرمت عالم اگر گفتا رواست — عالم بیدین همه او گفتا بلاست

گفت اگر او با جماعت کن نماز — هم ز کبر و کینه کن گفت احتراز

غیبت او را فرمود در دین نواست — حب دنیا گفت اس هر خطاست

آن ترا در طبع چون شد سازگار — این یک آمد در مذاقت ناگوار

همچو تکلیف ولایت کز زمان — ناگوار آمد بطبع مشرکان

گشت آن تکلیف چون حکم رسول — مشرکان کردند زآن معنی نکول

بعد پیغمبر همه این فرقه — در بکار کفر و عصیان غرقه

دفتر پیشینیان کردند باز — گشت جنگ جاهلیت فاش باز

خود سر خود کام بر منبر شدند — غاصب حق سرکش از حیدر شدند

تا زغصب حق سلطان ازل — دین پیغمبر نگر یابد خلل

آنکه زین اسلام جز صورت نماند — خار تدبیرش چنین در دل خلید

که شود گر زآل عثمان کس امیر — میشوند آل علی بیکس اسیر

نیست خیری در وجودش یک تسو / هست القومی که میدانی تو او
ای اخی کن سیر هوش خویش را / نیک بشنو صحبت درویش را
هوش خلقان گر که بد یکجا بجا / غصب حق مرتضی بشد کجا
چونکه هوش انخلاق مرده بود / زنگ غفلت فهمشانرا خورده بود
لاجرم نام رسول الله شان / بود درد و غول هیز در راهشان
تو مشو زالقوم کین نادانیست / دین بدست آور که دنیا فانیست
حب دنیا قلبهارا خسته داشت / هوش آن نامردمانرا بسته داشت
هوش مردم گر بجا بد زامتحان / بشدی محراب کی جای سگان
منبر احمد سریر کینه هم / نردبان روبه و بوزینه هم
جمله میدیدند خلق المظلمه / کس نیامد در خروش و واهمه
وا شریعت کس نگفتا زین جفا / در بحق میکرد حکمی مرتضی
زان یکی که هست از نبرا فدک / بد صدای وا شریعت بر فلک
این زمان هم گر فقیری پاک دلق / نکته عشق علی گوید بخلق
بین چسان غوغای واشرعا بپاست / گفته صوفی کفر و خون او مباحست
حرف او خواهد شکست از شرع / باید اش اخراج فرمود از بلد

مصطفی کو خلق را در راه خواست | دامن آمال را کوتاه خواست

در معنی کریمه و ثیابک فطهر

رو بخوان طهر ثیابک ای نواز | حمل آن را لیک کم کن بر مجاز

صورتش جامه کوته کردنست | معنی آن زارزوها مردنست

جامه کوته بود و دراز دنس | رجس باطن چیست آمال و هوس

رجس ظاهر زد ز دامن در گذشت | وین نگردد پاک تا تن پی نگشت

آن طهارت جامه یعنی از دوکر | از دنس و بیندامن از لوث غرور

جامه را کوتاه شاید زود کرد | آنکه هشت آمال خود را جود کرد

فهم قصر جامه را داری لیک | فهم قصر آرزو نیست نیک

همچنین دان جمله احکام شرع | صورتش را هست جانی ز اصل و فرع

هر وضو را هست این معنی که باز | دست شو از خلق و با حق کن نیاز

تا نشوئی دست از خلق ای عمو | هر ترا نبود کمالی در وضو

در شریعت بر تو شد حکم وضو | که بشوئی وقت سجده دست و رو

وان بود حکم ولایت کز نیاز | باز شوئی دست از خلق مجاز

لیک گر ز ترک شریعت بهره است | از ولایت جان تو بی بهره است

ای نصاری جو آ عاشق صاد / جانت رؤیای صادق لایت
انچه میدیدی بجواب شرع ما / یافت تک تعبیر برکش تیغ لا
رو بمیدان نفی غیر یار کن / هرچه را غیر از حسین انکار کن
شد جهاد اکبرت کامل عیار / بر جهاد اصغر اینک دل مباز
خود شدی عین حق ایکامل ادب / گرچه بودی قتل غیر از تو طلب
تو ضیاء شمس بودی از ازل / ضوء نکشد تیغ بر شمس اجل
رو که در فردوس اعلی مرتبت / گرد جان خواهد نثار مقدمت
رو که از اول خدا یار تو بود / فیض آخر دم سزاوار تو بود
لنک که شه برخاسته بود از مقام / وقت خلوت بود و شکسته سلام
رو بخلوت از سلام عام داشت / هشته تیغ و فکر جنگ از مرد اشت
شاه عالم رو بخلوت کرده بود / رو که دولت بر تو رو آورده بود
رو که وقت بذل و بخشش تنگ بود / بد بلند از خلوت شه بانگ جنگ
هر کس اند م فیض شاهی کم رسد / فیض انشه تا آخر دم رسد
بلکه فیض او نکردد منقطع / زو شوند اشیا بهر دم منتفع
لیک این فیضی که بردی تو زو / نیست فیضی که کند بر هر که رو

برو جود غیر تیغ لا کشید / جان بجانان داد و سر ز الا کشید

کرد پاک از گرد هستی خانه را / وز سرای دل برون بیگانه را

رو بوحدت کرد وز کثرت گذشت / بلکه او خود نکتهٔ توحید گشت

ای اخی تا هست با خود خویشیت / بهره هیچ نیست از درویشیت

دل تهی از فقر آنست ای رهی / کز خدا و خود نماند آگهی

از جنید آن بحر توفیق ای رفیق / نکته بشنو چو هوش او دقیق

لعنت باشد نزد من درویش آن / که خدا را هم نداند این بدان

ذکر تو تا لا اله الا الله است / نی دل از توحید حق آگه است

کرده تهلیل غیر حق تعیین / زانکه از وهم است و حق نبود درین

سازد این تهلیل از شرکت خلاص / نی ز شرکی که رهند از وی خواص

شرک باطن غیر شرک ظاهر است / عقل عامه زینجا قاصر است

[illegible] فهم نیست اینجا عوام / بلکه باشد با فقیر ما مقام

تو ز تهلیل از بحر فهم موقنی / نی موحد بل بظاهر مؤمنی

هست تهلیل حقیقی آنکه مات / گردی اندر بحر جمع و نور ذات

حکایت شیخ شبلی رحمة الله [illegible]

تا نه پنداری که گویم اید عمل | چون نشوی اصل تا ترک عمل

هر کرا این اعتقادست ای ثقه | هست زندیق و حرفش زندقه

بلکه هست این ترک اعمال ای پسر | کت نماند آن عملها در نظر

تا باعمالت حشمت کم رهی | بندهٔ خویشی تو نی عبد الهی

بر عمل زن پای عبد الله باش | باز میکن ترک تباه باش

در بیان شهادت عبد الله بن الحسن

بر لبم چون نام عبد الله رفت | هر چه جز عشق از نظر ناگاه رفت

وقت میدانداری عبد الله ست | کو برادرزادهٔ شاهنشه است

در کنار عم خود گشت او شهید | معنی ترک عمل زو شد پدید

اندر اینجا نکتهٔ تحقیقی مراست | چون نفهم راز توفیقی مراست

زین مقام ار نگویم با تو راز | حمل ان ترسم نمائی بر مجاز

زانکه تا اینجا نیاید وهم تو | پس نگویم تا نلغزد فهم تو

چون بنای فهم بر خلت و حرج | فهم بید خلست کارش حرج و مرج

بر تو فهم انداخت آول سایه | بیعوض شد خرج نقد بمایه

کردی انرا صرف بیجا بی عوض | جوهرت بیهوده شد خرج عرض

سوی مطلب رو که عبد الله عشق — بسته جان کف براه شاه عشق
مانده بود از همرهان ممتحن — در سرادق یادگاری از حسن
بر سراغ عم خویش از خیمگاه — اتر مان انداخت در میدان نگاه
دید دارد قصد قتل ذوالجلال — ابتری یا هست گفتا این خیال
ور نباشد هم خیالی بازی است — حق اسیر باطل از دمسازی است
یا ز نقش منعی اینهم صورتیست — هم ز رستیهای انمی حالتیست
یا که جنگ خرقه‌وشانست باز — تا نیفتد مر برون از پرده راز
تا تو پنداری که صورت عینیست — هر چه زان دارد زوال امکانیست
آری آری بی تغیر ذات هوست — و آنچه گردد منقلب مخلوق اوست
ذات حق را از تغیر پاک دان — تا این تغیر وصف جسم خاک دان
خاک باشد هر زمان در انقلاب — بنده و ذات حق آن بو تراب
بوترابش در مقام جسم دان — هم علیش در صفات اسم خوان
چون ز اسماء داد حق آگاهیم — شاید ار خوانی علی اللهیم
ذات را در عالم جسم او ولی است — در مقام ذات الله خود علیست
زانکه آنجا می بگنجد اسم و اسم — اسم گنج ذات را باشد طلسم

ور نداری صحبت از دل چون کنی / زان دل خونین حدیث افزون کنی

باختی دل را و گشتی لب سلم / باز گوئی پهلوان پردلم

ور نداری حرف معقول منی / چون حدیث از گرز و میدان میکنی

ور بود باقی سلاحی کان بکار / از تو نارفته است در میدان یار

با گرزی سخت کو بهر دیمت / کشته بندم بر کمند پر همت

هر سر مویم ز دلها پشته است / قتلگاه صد هزاران کشته است

آنکه صد دل از نگاهی برده / جور کم کن چیست حرف مرده

روز را دل کز غمت آشفته ام / پیش تیغت ترک هستی گفته ام

آنکه گاهی صحبت از ره میکنم / رهروان را از ره آگه میکنم

تا ره عشقت چسان باشد دقیق / هوشکافست آنکه آید در طریق

ورنه خود مجذوب مجنون پیشه ام / کشته خرد از سنگ عشقت شیشه ام

نی خبر از ره نه از منزل مراست / نی خیال جان نه فکر دل مراست

این چگونه رهنما موسی منست / راهبر گاهی گاهی رهزنست

هر کرا خواهم کشم در راه عشق / چون بمیدان جان جدا اندر عشق

برد و دید از خیمه بیرون با شتاب / زیبد آری این ز نسل بوتراب

رامر شد زینب و دیدار خیمه | تا برد اورا بسوی خیمه در
چشم او بگرفت با حیف و دریغ | تا نه بیند عمش خود را زیر تیغ
خواستش بردن ببرد آن لباس | لیک نبرد عشق کز زور حواس
زور عشق از زور حس چربید یقین | حس بود مغلوب از زور آفرین
کی برد از باده زور کوزه دست | زور باده کوزه حس را شکست
عشق آمد زور عبدالله فزود | برورا از پنجه زینب ربود
میکشیدش آنکه او با زور تن | ور نه زینب عین عشق آمد یکن
عشق او با عشق عبدالله بخت | عشق را دو خواند هر کس گشت
حس زینب میکشید اندر سراش | عشق زینب سوی میدان لاش
شیوه حس کوشش و دمساز نیست | پیش عشق انگوشش حس بار نیست
سوی زینب بانگ میزد شاه عشق | کش مهل کاید بقربانگاه عشق
از برون میکرد انشاء آن ندا | وز درون میگفت عبدالله بیا
از برون میزد صدا کو را بگیر | وز درون میکرد جذبش عشق پیر
گرد چون افزود زور باده را | از کف زینب ربا شهزاده را
زور حس را هست حدی در قرار | نیست زور عشق را حد و عیار

گر زهیبت من ترا باشد ملال | قهر ابل خون من بادت حلال

تو بقهر از بهر کین من مباش | کیستم من نقش قهر از دل تراش

آه بل قهرت نه خون عاشقست | بل نه جانها بر عتابت لایقست

قهر ابگذار و جور افزون نما | دل بدست تست بازش خون نما

دل نخواهد داشت از جورت گله | گو بزنجیر تو دارد حوصله

شرح این بگذارم و بو نیم همی | تا ز تزویر سخن گو نیم همی

گفت بو داود با دل دیوانه وش | بند میش فردا به بندا تا خموش

راز را گر محرمی بنهفته گیر | آنچه بشنیدی ز من نشنفته گیر

گفت عمدا این سخن را با دل او | تا ز دل جوید بهانه عاجل او

زانکه میدانست سراری کز دلست | دل بمن بی گفتگو خواهد رسانید

گرچه دل دایم اسیر دام اوست | خفیه بر من حامل پیغام اوست

حرف او را دل بمن آهسته گفت | گفته او بو داود فاش دل سر گشته گفت

نیمه شب بینی که شو هشیار باش | یا ربیعی بر سر قهرست و ناز

با دل امروزش چو دزبیره عتاب | گرچه کردی راز ما را بیحجاب

گویم او را من که دل غماز نیست | خود تو دانی کو بمن دمساز نیست

حکایت شیخ ابوالحسن نوری رحمة الله علیه و شرح حال خود گفتن با شیخ جنید قدس الله سره

شیخ نوری گفت روزی با جنید — حرب من سخت است بر جانم رقید
هست سی سال آنکه او را جانم — چو نشود حاضر من از وی غایبم
غایبم تا آنکه او حاضر بود — چو نشوم پیدا من او غایب شود
هرچه نالم کاین بود در رنج و محن — گوید او باید تو باشی یا که من
تا تو هستی من نیم ای مرد کار — چو نتو گم گشتی شوم من آشکار
با مریدان گفت شیخ با شکوه — حیرت درویش انبت الحروه
در تحیر مانده سی سالست او — گشته جانش واله و حیران او
وجد و شوقش بنگرید و اشتیاق — طاقتش با آنکه افسان گشته طاق
گفت با او پس امام اهل شور — چونکه انشا هست قهار و غیور
غیرتش نگذاشت غیری در جهان — غیبت او هست غیری در میان
غیر کو و هستی موهوم نیست — غایبست تا که این معلوم نیست

کرد عزم حج مریدی از شقیق / گفت شیخش در بسطام از طریق

هم زیارت کن شه آگاه را / بایزید آن پیشوای راه را

چون به بسطام آمد از ره آن فقیر / گفت شاهش در سلوک کیست پیر

گفت پیر من شقیق با شکوه / گفت از توحید میگوید چه او

بر توکل گفت او بنشسته است / جان و دل را بر توکل بسته است

گوید ار هم آسمان و هم زمین / گردد از فولاد و این یک آهنین

نه ببارد ز آسمان بی اشتباه / نه بروید از زمین هم یک گیاه

خلق عالم هم عیال من بوند / بر توکل مر مرا ناید گزند

گفت شیخ اینست اعظم مشرکی / صعب بی دینی و کافر مسلکی

گر یکی گردد کلاغی بایزید / نایدش کز شهر این مشرک برید

گو چه کردی باز او را بر دو نان / تو مکن زین پس خدا را امتحان

نان توکل را ز بهر سد جوع / نانی از همجنس خود جو با خضوع

ورنه از شومی تو بی گفتگو / برزمین آن شهر خواهد شد فرو

آن جوان برگشت زین گفتار تلخ / یکسر از بسطام سوی شهر بلخ

گفت جمله با شقیق از بایزید / آنچه در بسطام او دید و شنید

گفت شیخش ... سلطان ... شقیق ...

در زمان ... علیه السلام

حکایت عبدالله سوی قلعه ...

دید صبح هشتم دیو از کون / بر گلوی شاه و در دستش سکون
دست او بگرفت کی دیو عنود / که نکردی در ازل حق را سجود
گر نه مسجود تو ابلیس دغاست / داغ سجده بر جبینت پس چراست
گر نه این آثار سجده باطلست / چون دلت برگشتن حق مایلست
با جماعت صبح میکردی نماز / تا بقتل حق بود دستت دراز
سجده ابلیس کردی اینک / گرچه دارد هم عزازیل از تو ننگ
سجده حق گر نکرد از ابا / تیغ هم نکشید ظاهر بر خدا
تو نکردی سجده حق را و تیغ / بهر قتل حق کشیدی بی دریغ
خاک بر فرقت که شیطان دنی / عار و کفر و ننگ شیطان بوده ای
تو نتیجه فعل شیطانی لعین / من نتیجه فعل شاهنشاه دین
تو نداری باز دست از قتل شاه / من نکردم زنده باز از قتلگاه
تو نخواهی داشت دست از کشتنش / من نخواهم داشت دست از دامنش
صورت عشق صفی عبدالله است / صورت ابلیس شمر گمره است
گشت ظاهر حقد ابلیس عدو / مظهر حقدش تویی بی گفتگو
هست صورت فعل نیک بوالبشر / مظهر عشقش منم بشنو و شمر

رهروی برخاست کی عالیمقام ـ من بیابم انچه گوئی در کلام

فهم من بر درک از نارس است ـ گفت ان فهمی که از خود مفلس است

زیر پا اهل طاعت صد بلا را ـ تا بیابی ستر سر الله را

چون چنین کردی تو از خود مفلسی ـ هرچه را گویم بکنه ان رسی

گفت بنشستم زیر پا اعمال خویش ـ هم نبردم راه بر امال خویش

گفت سر را هم بزیر پا گذار ـ گر نیابی پس من ان لعیار

چیست ای حاصل حرف الفقیر ـ گر وصال دوست خواهی و بمیر

تا نمیری از خود و از ما خلق ـ ره نیابی در حریم وصل حق

یک حکایت گویمت بعد از همه ـ پس قلم گیرم بنظم خاتمه

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره و نقل ریاضت

شیخ عالم قطب معنی بایزید ـ قبله اهل حقیقت بایزید

گفت ده سال و دو کردم آهنگری ـ نفس خود را روز و شب آهنگری

در ریاضت کوره می نهادمش ـ آتش جهد و جفا میدادمش

میزدم پتک ملامت بر سرش ـ ساختم اینه تا از برش

هم بر ده سالی بچشم اعتبار ـ مینمودم خوش نگاه اعتبار

بر میان خود ولیس از عجب عمل ـ بسته دیدم سخت زنار دغل

پنج سالی همچو کردم کار بود ـ کرد از خود دور زنار غرور

هو العلی

تمام شد کتاب مستطاب زبدة الاسرار

وعرفان الحق از تالیفات عمدة العارفین

و منهاج طریق اهل صفا و کعبه ارباب وفا الحاج

میرزا حسن الملقب بصفی علیشاه نعمة اللهی قدس سره

بسعی و اهتمام آقای عبد الرحیم مشتاقی و

بسرمایه شرکت محدود طبع کتاب در طهران

باکمال مواظبت و کوشش در حسن چاپ و

خوبی خط و کاغذ و اهتمام کافی در تصحیح و

مقابله در مطبعه شرکت محدود بزیور طبع آراسته

گردید